هذا

دیوان قدوة العرفاء
الکاملین و زبدة الاولیاء الشامخین
شیخ محمد مشهور بشمس مغربی معروف در
آخر کتاب شرح ابیات مثنوی
مولوی معنوی از جامی
علیه الرحمه



بسم الله الرّحمن الرّحیم

خورشید رخت چو گشت پیدا | ذرات دو کون شد هویدا
مهر رخ تو چو سایه انداخت | زان سایه پدید گشت اشیا
هم ذره ز نور مهر رویت | خورشید صفت شد آشکارا
هم ذره به مهر گشت موجود | هم مهر به ذره گشت پیدا
دریای وجود موج زن شد | موجی بفکند سوی صحرا
آن موج فرو شد و بر آمد | در کسوت و صورتی دلارا
بر رسته بنفشهٔ معانی | چون خط خوش نگار رعنا
بشکفته شقایق حقایق | بنمود هزار سرو بالا
این جمله چه بود عین آن موج | وان موج چه بود عین دریا
هر جزو که هست عین کل است | پس کل باشد سراسر اجزا
اجزا چه بود مظاهر کل | اشیا چه بود ظلال اسماء
اسما چه بود ظهور خورشید | خورشید جمال ذات والا
صحرا چه بود زمین امکان | کائنات کتاب حقتعالی

ای مغربی این حدیث بگذار
سری است درو بیان مکن هویدا

ز روی ذات بر افکن نقاب اسما را
نهان باسم مکن ذات بی مسمّا را
نقاب بر افکن از روی وجه صحرا را
ببین بخلوت وحدت دمی تماشا را

بکام دل بکسی هیچ جرعه نرسید — از آن شراب که پیوسته میکشد لب ما
سپهر کوکب ما از سپهرهاست برون — که هست ذات مقدس سپهر کوکب ما
نتاختند بسی اسب دل ولی نرسید — سوار هیچ روانی بگرد مرکب ما
هنوز روز و شب کائنات هیچ نبود — که روز ما رخ او بود و زلف او شب ما
کسیکه جان جهان داد و عشق او بخرید — وقوف یافت ز سود و زیان مکسب ما
ز آه و یا رب ما انکسی خبر دارد — که سوخت چو ما او ز آه و یا رب ما
تو دین و مذهب ما گیر در اصول و فروع — که دین و مذهب حق است دین و مذهب ما
نخست لوح دل از نقش کائنات بشوی — چو مغربیت اگر هست عزم مکتب ما

چه مهر بود که بسرشت دوست در گل ما
چه گنج بود که بنهاد یار در دل ما

بدست خویش چهل صبح بامداد الست — ندید تخم گلی تا نکشت در گل ما
چه ماه بود که از آسمان فرود آمد — نشست خوش متمکن ببرج منزل ما
ملک که بود که افتاده در چه بابل — چه سحرهاست در این قعر چاه بابل ما
چه موجها که بپای همی رسد هر دم — ز جوش و جنبش دریای او بساحل ما
هزار نقش بیک لحظه میپذیرد دل — ببین چه نقش پذیراست قلب قابل ما
بهر گره که وی از زلف خویش بگشاید — از و گشاده شود صد هزار مشکل ما
اگر ز حضرت ما آرزوی مقبول است — بیا ز هندوی او شو که هست مقبل ما

چو مغربی نظر از عین کائنات بدوز
اگر کمال طلب میکنی ز کامل ما

هیچ دانی که ما کیم و شما — سایه آفتاب نور خدا
سایه آفتاب تابش اوست — تابش مهر هست عین ضیا
نیست خورشید از شعاع بعید — نیست سایه ز آفتاب جدا
سایه و آفتاب یک چیزند — هست او واحد و کثیر نما

[illegible]

بهزاران هزار نقش غریب | مینماید بخویشتن خود را
هست اندر جهان کهنه و نو | آفرین نامش آدم و حوا
گاه مجنون شود گهی لیلی | گاه وامق بود گهی عذرا
انچه امواج خوانش بحر است | گشته ظاهر بکسوت من و ما

نقش این موج بحر بی پایان
مغربی و سنائی است و سنا

بیا در بحر با ما شور ها کن این من و ما را | که تا دریا بگردی تو ندانی عین دریا را
اگر موجت از اندیشه درین صحرا کشد روزی | خیانت تفرقه کرد اندکه ناری یاد صحرا را
هنوز از فرقه فرقی برون از زمره رمزی | اگر از یکدیگر فرقی کنی اسم و مسما را
اگر امواج دریا را بجز دریا همی بینی | یقین دانم نتوانی مسما دید اسما را
چو واحد کردی اعداد نماید سر بسر واحد | چو فرد آئی یکی بینی پری و دی و فردا را
ز کثرت سوی وحدت شو ز وحدت سوی کثرت | ز راه وحدت کثرت توان دانستن اسما را
چه دانی زیر و بالای زمین و آسمان را تو | ندیده منطوی در خود بساط زیر و بالا را
چه هستی نسخه جانان فرو رو در خود و میدان | ز پنهانی و پیدا هست این پنهان و پیدا را

الا ای مغربی عنقای مغرب را اگر جوئی
برون از مغرب و مشرق بباید جست عنقا را

بیا بر چشم عاشق کن تجلی روی زیبا را | که جز وامق نداند کس کمال حسن عذرا را
بصحرای دل عاشق بیا جلوه کنان بگذر | ز روی عالم آرایت بیارا روی صحرا را
دمی از خلوت وحدت تماشا را بصحرا بر | نظر بر ناظران افکن ببین اهل تماشا را
چه شهر است آن نمیدانم که عالم هست از ذراتش | ز روی خویش بخشد نور هر دم چشم بینا را
الا ای یوسف مصر ملاحت تا بکی داری | حزین یعقوب بیدل را غمین جان زلیخا را
تو جلوه کرده پنهان مکنها جمله سرگردان | اگر جوش نکس خواهی بصحرا آر حلوا را
الا ای ترک یغمائی بیا جان را بیغما بر | نه دل ترک تو خواهد کرد و نه تو ترک یغما را

[illegible]

در پیشه دام و دد ما و انتوان کردن | زین جای مخوف ایجان و جانب ما منها
ای طایر افلاکی در دام تن خاکی | از بهر دو سه دانه وا مانده ز خرمنها
باری چه شود آری بیرون شدن از قالب | بر منظره آن بنشین نظاره روز نها

ای مغربی مسکین اینجا چه شوی ساکن
کانجاست برای تو پرداخته مسکنها

چو تافت بر دل من پرتو جمال حبیب | بدید دیده جان حسن با کمال حبیب
چه التفات بلذات کاینات کند | کسی که یافت دمی لذت وصال حبیب
بدام و دانه عالم کجا فرود آید | دلی که گشت گرفتار زلف و خال حبیب
خیال ملک دو عالم نیاورد بخیال | سری که نیست دمی خالی از خیال حبیب
حبیب را نتوان یافت در دو کون مثال | اگرچه هر دو جهان هست بر مثال حبیب
درون من نه چنان از حبیب مملو شد | که گر حبیب درآید بود مجال حبیب
بدان صفت دل و جان از حبیب پر شده است | که از حبیب ندارم نظر بجال حبیب
چه احتیاج که دیده در آن حسن برون | چو در درون متجلی شود جمال حبیب

ز مشرق دلت ای مغربی چه کرد طلوع
هزار بدر برفت از نظر هلال حبیب

ای کرده تجلی رخت از دیده هر خوب | وی حسن و جمال همه خوبان بتو منسوب
بر صفحه رخساره هر ماه و پریروی | حرفی دو سه از دفتر حسنت شده مکتوب
محبوب ز هر روی بجز روی تو نبود | خود نیست بهر وجه بجز روی تو محبوب
بر عکس رخت چشم زلیخا نگران بود | در آینه روی خوش یوسف یعقوب
در شاهد و مشهود توئی ناظر و منظور | در عاشق و معشوق توئی طالب و مطلوب
در میکده با غیر ترا می نپرستند | آنکس که کند سجده بر سنگ و گل و چوب
جاروب غمت کرد مرا خانه دل پاک | و بتخانه کنون است بکام دل جاروب
زان زلف پراکنده و زان غمزه فتان | برگشت جهان سر بسر از فتنه و آشوب

چو با وجود تو من هیچ نیستم از نیست
خطاب اگر نکنی با من آن عجب نبود

بهیچ وجه مگردان رخ و مشو در تاب
که سایه را نکند هیچ آفتاب خطاب

امحو ز مغربی آداب در طریقت عشق
که کس نجست ز مستان و عاشقان آداب

ای صفات بیکران تو طلسم گنج ذات
گنج ذاتت گشته مخفی در طلسمات صفات

هست عالم سربسر نقش طلسم گنج تو
از طلسم و نقش هرگز حل نگردد مشکلات

ای صفاتت نقشبند کارگاه هردو کون
سایه نور صفات تست نقش کاینات

ظل نقش کاینات از نور تو دارد ظهور
زانکه با انبساطش بر جمیع ممکنات

پرتو نور است سایه خود ندارد اختیار
زان سبب هرگز نباشد بیخبر زان او ز ذات

سایه ناچیز گوید هر زمانی نور را
ای تو ظاهر شده ما محو تو ظاهر بذات

سایه هستی بنماید لیکن او را اصل نیست
نیست را از هست اگر بشناختی یابی نجات

کی خورد خضر حیات از آب حیوان شربتی
تا تو ظلمت را تصور کرده آب حیات

ای دل سرگشته حیران لسان مغربی
هیچ بت را گر همی بگذر کن از جهات

ای روی تو مهر و کون ذرات
ذات تو برون ز نفی و اثبات

ذرات کجا رسند در مهر
ذرات کجا و مهر هیهات

اسماء و صفات کون هر یک
در ذات تو اند محو بالذات

نی اسم و نه نعت بود آنجا
نی رسم و نه شکل و وضع و هیات

چون خواست ظهور از بطون
اسما و صفات را کمالات

موجود شدند هر آن کار
ارضین و عناصر و سموات

سطور معین و مبین
شد بر ورق وجود آیات

از روی نگار و از قوابل
دیدیم عیان بی محاذات

یک معنی و صد هزار صورت
یکصورت و صد هزار مرات

جنبش از تست جمله عالم را
ورنه دارد عدم سکون و ثبات

از چه شد عالم فقیر غنی
چون که کردی برون ز گنج زکات

وانچه او را دوش همی دانند
نسخه عالمست و مظهر ذات

مغربی انچه عالمش خوانند
عکس رخسار تست در مرآت

ای کاینات ذات ترا مظهر صفات
وی پیش اهل دیده صفات تو عین ذات

تا روی را ز غرب تو آهنگ جلوه کرد
شد جلوه گاه روی تو مجموع کاینات

تا آفتاب حسن و جمالت ظهور کرد
ظاهر شدند جمله ذرات ممکنات

از بسکه ابر فیض تو بارید بر عدم
سر بر زد از زمین عدم چشمه حیات

خاک عدم نگر که ز آثار یک نظر
شد مورد ورود تجلی و واردات

ز اصنام سومنات چو حسن تو جلوه کرد
شد بت پرست عابد اصنام سومنات

لات و منات را ز سر شوق سجده کرد
کافر چو دید حسن ترا از منات و لات

ای چرخ را بچرخ در آورده عشق تو
از شوق تست جمله افلاک را برات

ای طفل لطف ایزد بیچون که چون توئی
هرگز ندیده دیده آباء و امهات

ای مخزن خزائن و ای خازن امین
وی مشکل دو عالم و سهل حل مشکلات

ای مرکز و مدار وجود و محیط جود
وی همچو قطب ثابت و چون چرخ بی ثبات

گر سوی تو سلام فرستم توئی سلام
ور بر تو من صلات فرستم توئی صلات

کس چون دهد ترا بتو آخر بگو مرا
ای تو ترا زکی و وی تو ترا زکات

یا اشمل المظاهر یا اکمل الظهور
یا برزخ البرازخ یا جامع الشتات

یا اجمل الجمال و یا املح الملاح
یا الطف اللطایف یا نکتة النکات

هم درد و هم دوائی و هم حزن هم فرح
هم قفل و هم کلیدی هم حبس هم نجات

هم گنج و هم طلسمی و هم جسم هم روان
هم اسم و هم مسمی هم ذات هم صفات

هم مغربی و مغرب و هم مشرقی و شرق
هم عرش و فرش و عنصر و افلاک و هم جهات

از همه دو جهان نهان عیان کیست
وی عین عیان پس این نهان کیست
انکس که بصد هزار جلوه
هر لحظه همی شود عیان کیست
انکس که بصد هزار جلوه
هر دم بجمال هر زمان کیست
پیدا شده در بطان بطان کیست
یعنی که بعین من ظهور
ور بسی به زبان کیست
یعنی که ز جسم و جان برون
نی بسته بجسم و جان کیست
یعنی که نه این و نه ان
ای ... انکه بود درین میان کیست

ای آنکه گرفته‌ای کرانه / بالله که بگو درین میان کیست
آنکس که همی کند تجلی / از حسن و جمال دلبران کیست
وانکس که نمود حسن خود را / وآشوب فکند در جهان کیست
ای آنکه تو مانده‌ای در گمانی / ناکرده یقین که در گمان کیست

از دیدهٔ مغربی نهان شو
وز دیدهٔ او ببین عیان کیست

در هزاران عالم گوناگون سرابی بیش نیست / گرچه بسیارند انجم آفتابی بیش نیست
گرچه بر خیزد ز آب بحر موجی بی‌شمار / کثرت اندر موج باشد لیک آبی بیش نیست
چون خطابی کرد با خود گشت پیدا کائنات / علت ایجاد عالم پس خطابی بیش نیست
یک سخن پرسید از خود در جهان جان و دل / جمله ادوار از اثر و جوابی بیش نیست
گرچه بسیاری درین معنی کتب مرقوم گشت / جمله را خواندیم حرفی از کتابی بیش نیست
اینکه عالم را وجود و آبروئی می‌نهی / در بیابان عدم عالم سرابی بیش نیست
چیست عالم اینکه می‌پرسی نشان و نام او / بر محیط هستی مطلق حبابی بیش نیست
اینکه هستی تو اندر روی دلبر شد نقاب / برفکن از روی دلبر چون نقابی بیش نیست

مغربی اندر حجاب راه جانان مغربی
درگذر از روی چه شد آخر حجابی بیش نیست

چون یکی اصل جمله عدد است / جنبش جمله سوی اصل خود است
چون ز یک جز یکی نشد صادر / پس یکی نیست آنکه او صمد است
نیک و بد خوب و زشت و کهنه و نو / در جهانی است [illegible]
ورنه بیرون ز عالم عددی / نی نو و کهنه و نه نیک و بد است
احد اندر ولایت احدی / نیست احمد که هرچه هست احد است
ابد اندر سرای او ازل است / ازل اندر جهان ما ابد است
هست هستی بیان دریائی / که مراو را همیشه جزر و مد است

[illegible]

باده در میکده همی گردد | گرد مجلس که گوش را کجاست
یار خود بی نقاب میگردد | که همان یار بی نقاب کجاست
همه سرگشته مضطرب احوال | رسته کو ز اضطراب کجاست
همه در پر خویش را جویان | عارف رسته از حجاب کجاست
چند پرسی که خود کلید خودی | چیست مفتاح و فتح باب کجاست

مغربی چون تو مهر مشرقی
چند پرسی که آفتاب کجاست

اگر ز روی براندازد او نقاب صفات | دو کون سوخته گردد ز نور پرتو ذات
به پیش تاب تجلی ذات محو شود | چنان که هست از و گشته از فروغ صفات
ز پیش پرتو خورشید سایه بگریزد | چنانکه از بر نور یقین شک و ظلمات
مجو ز کون ثباتی به پیش پرتو او | که پشه را نتوان یافت پیش باد ثبات
دلا نقاب برافکن ز روی یار و سرا | از آنکه سوخته گردی در آتش سبحات
بنور روی تو کان نور را نوار است | بخاک کوی تو کان آتش است و آب حیات
از این هلاک میندیش و باش مرده | که آن هلاک بود موجب خلاص و نجات
اگر تو محو نگردی کجا شوی مثبت | تو محو خویش طلب گر طلب کنی اثبات

بمغربی است نهان آفتاب رخسارش
اگرچه هست عیان از فروغ او ذرات

ساقی باقی که جانم مست اوست | باده در داد کان بی رنگ و بوست
پیرهن جان باده را در کشید | کو منزه از خم و جام و سبوست
نور می در جان شد و در دل کار کرد | تا روی در استخوان و مغز و پوست
دیدم از مستی چو مستی را قفا | عالمی را بی قفا دیدم که روست
چون حجاب ما تعین شد مرتفع | هر دو عالم را بکل دیدم که اوست
مهر بود آنرا که ذره خواندمی | بحر بود آنرا که میگفتم که جوست

خرد بیرون شد انجا کاو در آمد ‌‌ — روان برخاست از پیشش چو بنشست

بود یکسان بر من مست و هشیار — هر انکو نیست زینسان نیست سرمست

کسی کاو جز یکی هرگز ندانست — چه بیند انکه پنجه چیست یا شصت

ز بالا و ز پستی در گذشتم — کنون پیشم نه بالا ماند و نه پست

مجو در نه رواق چار طاقش — چه تیر دل جهید از قبضهٔ شصت

دگر در مشرق و مغرب نگنجد — چو ذات مغربی از مغربی رست

آنچه مطلوب دل و جانست با جان و دلست — لیکن از خود بیخبر شد انکه جانش غافلست

منزل جانان بجان و دل همی جوید دلم — غافل از جانان که او را در دل و جان منزلست

در میان آب و گل سازد وطن انجان و دل — منزلش گرچه برون از خطهٔ آب و گلست

هر کسیرا هست با خود اینچنین گنج نهان — لیک هر کس را از خود بر خود طلسمی مشکلست

ما همه دریا و دریا عین ما بوده ولی — مائی ما در میان ما و دریا حایلست

چشم دریابین کسی دارد که غرق بحر شد — ورنه نقش موج بیند هر که او بر ساحلست

نیست کامل در دو عالم انکه دریا عین اوست — عین دریا هر که شد میدان که مرد کاملست

جمله عالم نیست الا سایهٔ علم وجود — روی از عالم بگردان زانکه ظلی زایلست

سایه بر خورشید مگزین گر تو مرد عاقلی — سایه بر خورشید نگزیند کسی کاو عاقلست

نیست نشان انکه باشد بر صراط المستقیم — میل کردن جانب چیزی که مردم مایلست

چون بدانستی که حق هستی و باطل نیستی — روی با حق کن و بگذر از هر آنچه باطلست

نقطهٔ توحید عین جمع و دریای وجود — حاصلست آنرا که بر خط عهد الست واصلست

چیست دانی در میان جان و جانان مغربی — برزخ جامع خط موهوم وحدت فاصلست

دلی که آینهٔ روی شاهد ذاتست — برون ز عالم نفی و جهان اثباتست

مجو که در ورق کاینات نتوان یافت — علامتت و اثر آنکه بی علاماتست

کسیکه هیچ ندارد ز نار و نور خبر	در آنه بیم و نه امید نار و جنانست

وجود مغربی اندر فضای همت او
چو پیش پرتو انوار مهر ذراتست

بیار ساقی از آن می که هست آب حیات	بده بخضر دلم دار هانش از ظلمات
از آن شراب که جان دلم از و یابد	ز قید جسم خلاص و ز بند نفس نجات
از آن شراب که ریحان و روح از و آید	از آن شراب که بخشد حیات بعد ممات
میی که جان بتن مرده در دمد بولیس	میی که زندگی یابند از و عظام رفات
بیار و بر دل و بر جان مرده ما ریز	ببین سرایت ارواح راح در اموات
چه خوش بود که ترا بچشم توان دیدن	اگرچه روی تو پیداست در جمیع جهات
بیا و جلوه کنان برگذر ز منظر دل	که منظریست که از و نیست در که جلوات
بیا که خلوت پاک از برای تو خالی	از آنکه میل تو پیوسته است با خلوات

نظر بسوی دل مغربی کن ای دلبر
ببین که روی چه خوش مینماید این مرآت

دل عرصه انوار جمالی و جلالی است	بر روی نظر از جانب دلبر متوالی است
دل منظر عالی و نظرگاه رفیع است	یار است که او ناظر این منظر عالیست
خالی است حوالی حرم دل از اغیار	اغیار کجا واقف این بود و حوالی است
نه نقش رخ دوست در اندیشه نگنجد	کان آینه از نقش جهان صافی و خالی است
در عالم او هیچ شب و روز نباشد	کاو برتر ازین عالم و ایام و لیالی است
در یک از و جمله جهان گشته پدیدار	اندر گرانمایه از آن بحر لآلی است
عالم بجهان دوست کتابی است ولیکن	معنی است از آنکس که نه قاری نه تالی است

ای مغربی کس را خبر از عالم دل نیست
چه عالم دل نه اهل دو عالم متعالی است

هیچکس را اینچنین یاری که ما راهست نیست	کس ازین باده که ما مستیم در سر مست نیست

از پی پیوند او از خویشتن باید برید ... تا بپیوندد از آنکه هر کس بد و پیوند نیست

هستی کز مغربی را هست آن هستی اوست ... مغربی را آنکه از خود هیچ هستی هست نیست

با تو است آن یار دائم وز تو یکدم دور نیست ... گرچه مهجوری از روی او وز تو جز نیست

دیده بگشا تا ببینی آفتاب روی او ... کآفتاب روی او از دیده‌ها مستور نیست

لیک رویش را بنور روی او دیدن توان ... گرچه هیچ دیده را از دیدنش جز نور نیست

جنت ارباب دل رخسار جانان شد ... در چنین جنت که نعیم نعمت ... حور نیست

گر ترا دیدار او باید برا بر طور دل ... حاجت رفتن چو موسی تو به طور نیست

تو کتابی در تو مسطور است علم هر چه هست ... چیست آن کان در کتاب شاد در تو مسطور نیست

کور آن باشد که او بینای نفس خود نشد ... کانکه او بینا بنفس خویشتن شد کور نیست

ما ضر منصوریم گوید انا الحق المبین ... بشنو از ناصر که این گفتار از منصور نیست

مغربی را یار شمس مغربی خواندیم بنام ... گرچه شمس مغربی اندر جهان مستور نیست

هیچ میدانی که عالم از کجاست ... یا ظهور نقش آدم از کجاست

یا حروف اسم اعظم در عدد ... چند باشد یا خود اعظم از کجاست

گنج دانش را طلسمی محکم است ... این طلسم گنج محکم از کجاست

آنکه می‌کردی مسیحا مرده را ... زنده گردانید اندم از کجاست

آنکه القا کرد جبریل آنکه بود ... اصل عیسی چیست مریم از کجاست

خاتم ملک سلیمانی ز چیست ... حکم تسخیرات خاتم از کجاست

چیست اصل فکرهای مختلف ... وین خیالات دمادم از کجاست

آن یکی اندوه دایم از چه است ... وین یکی پیوسته خرم از کجاست

گاه شادی گاه غمگینی دلی ... می‌ندانی شادی و غم از کجاست

اینکه باشد مرد ما نزاد در جهان ... گه عروسی گاه ماتم از کجاست

از جانب او نیست جدائی بتحقیق | از جانب ما باشد اگر زانکه جدائیست
ساقی بهمه باده زیک خم دهد اما | در مجلس ما مستی هر یک زشرابیست

تنها نبود مغربی از نرگس او مست
در هر طرف از نرگس او مست وخرابیست

آنکه او دیده وجان ودل ونور بصر است | هر کجا می‌نگرم صورت او در نظر است
خبر از دوست بدان بر که ندارد خبری | ورنه آنجا که عیان است چه جای خبر است
ره بدو برد کسی کز پی خود دور افتاد | اثر از دوست کسی یافت که او بی اثر است
ره بی پا وسر است تو نتوانی رفت | بنشین خواجه ترا چون هوس پا وسر است
روزنی از روزن این خانه برابر بام | تا به بینی که که در خانه وبر بام ودر است
تو بدین چشم کجا چهره معنی بینی | چشم صورت دگر وچشم معانی دگر است
ورنه بیرون کتاب از زبر وزیر جهان | همه بی زیر وزبر دیدن وگفتن زبر است

مغربی علم تر وخشک ز دل بر نخوان
دل کتابی است که او جامع هر خشک وتر است

حسن روی هر پری رویی ز حسن روی او | آب حسن دلبری هر سو روان از جوی او
کعبه اهل نظر رخسار جان بخش وی است | قبله ارباب دل طاق خم ابروی او
هر کسی گرچه بسوئی روی بسپارد ولی | در حقیقت روی خلق جمله عالم سوی او
مسکن ماوای دلها زلف مشکینش بود | مجمع مجموع دلها حلقه گیسوی اوست
تا ببند از وی طلب او را کسی طالب نشد | جست وجوی گر بود ما را ز جست وجوی او
دست رومی رخش از زنگی خطش قوی است | ترک چشمش در پناه طره هندوی اوست
آنکه از چشم پریرویان بصد افسونگری | دل ز مردم میرباید غمزه جادوی او
هیچ کوئی نیست خالی زان پریرو ونهان | دل بهر کوئی که میاید فراوان کوی او

مغربی زان میکند میلی بگلشن زانکه او
هر کرا رنگی وبوئی هست رنگ وبوی او

از دل و دلدار نتوانم گذشت
بی جمال یار نتوانم گذشت
صحبت یارم چو می آید بدست
پیش یار اغیار نتوانم گذشت
چون بیم زنار روز لطف روی او
بی بت و زنار نتوانم گذشت
وعده دیدار ...
عیش از این بازار نتوانم گذشت
در گلستان رخش
از گل و گلزار نتوانم گذشت
عارم از گفتار بسیار
گفت بی یار از ... نتوانم گذشت

زانکه در خلوتسرای خویشتن | پی اولوا الابصار نتوانم نشست
برفکنم پرده از رخسار خویش | پرده بر رخسار نتوانم نشست
چون هزاران کار دارد هر زمان | یکزمان بیکار نتوانم نشست

مغربی را الفت بنگر در رحم
زانکه بی نظار نتوانم نشست

چون رخت را هر زمان حسنی و جمالی دیگرست | لاجرم هر دم مرا با تو وصالی دیگرست
آنکه هر ساعت جمالی مینماید روی تو | پیش ارباب کمالات این کمالی دیگرست
هر بیاض روی دلبر از برای دلبری | از سواد خط و خالت خط و خالی دیگرست
با وجود آنکه حسن او برون است از جهان | در دماغ هر کسی از وی خیالی دیگرست
گرچه عالم سر بسر نقش مثال روی اوست | لیک او را هر زمان در دل مثالی دیگرست
سوی او هرگز بسر و بال خود نتوان پرید | هم ببال او توان کان پر و بالی دیگرست
هیچکس هرگز ز حالی نیست خالی در جهان | لیک این حالی که ما راهست حالی دیگرست
گوش دل ناشنیده نتواند شنیدن این مقال | زانکه هر سمعی سزاوار مقالی دیگرست

مغربی را در نظر پیوسته زان ابرو و روی
هر طرف بدری و هر جانب هلالی دیگرست

صفا و روشنی کاندرون خانهٔ ماست | ز عکس چهرهٔ دلبر یگانهٔ ماست
خرد که بیخبر از کاینات افتاده است | خراب جرعه از بادهٔ شبانهٔ ماست
ز زلف و خال بتان باش برحذر ز دام | که زلف و خال بتان دام راه و دانهٔ ماست
تو از نشانهٔ ما غافلی و بیخبری | وگرنه هرچه که بینی توان نشانهٔ ماست
بیک بهانه جهانرا پدید آوردیم | جهان پدید شده از یکی بهانهٔ ماست
جهان و هرچه در او هست سر بسر موجی است | ز جوش و غلغلش دریای بیکرانهٔ ماست
خروش و ولوله و غلغله و جوش جهان | صدا و نغمه و آوازه و ترانهٔ ماست
اگر زمان نبوت گذشت و دور رسل | ولی ظهور ولایت درین زمانهٔ ماست

گرچه با آن بت چنین نظری داری لیکن — آنچه منظور تو اندیشه رنگین است
نظرت هیچ بر آن نقش و نگار چین نیست — زانکه چشم تو بر آن نقش و نگار چین است

مغربی از تو تبکوبن تو در جمله صور
نیست محجوب که او را صفت تمکین است

هر آنکه طالب انحضرتست مطلوبست — محب دوست بتحقیق عین محبوبست
تراست یوسف کنعان درون جان پنهان — ولی چه سود که چشمت بچشم یعقوبست
دوای درد درونرا هم از درون بطلب — اگرچه درد تو افزون ز درد ایوبست
مگو که هیچ نداریم با دو نسبت — که نیست هیچکسی کو بدو نه منسوبست
نمونه ایست ز دیوان دلفریب حسنش — هر آنچه در ورق کاینات مکتوبست
بحسن چهره او در نگر که بس نیکوست — بخط دوست نظر کن که خط او خوبست
ز حسن اوست که در کاینات پیوسته — خروش و ولوله و شور و جوش و آشوبست

ز مغربی است که روش مغربیست نهان
که مغربی بخود از روی دوست محجوبست

گذشت عهد نبوت رسید دور ولایت — نماند حاجت است بمعجزات و بآیت
ز شرک روی بتوحید کرده اند خلایق — نهاده اند بتحقیق رخ براه هدایت
نهایت رسل و انبیا همه بگذشت — بپیش امت مرحوم احمدست بدایت
چنانکه ختم نبوت در انبیاست باحمد — بر اولیای ویست انتها و ختم نبوت
هر آن صفت که شه ملکراست غایب اوصاف — همان صفت کند اندر سپاه شاه سرایت
مگوی هیچ ز آغاز و انتها که چو مارا — رسید کار بانجام و انتها نهایت
دلم رسید چو بی اسم و رسم و جاه و حشم شد — بغایتی که مرا و را نه انتهاست نه غایت
هر آنکه با دگر دانست کش هوش رو — بر اوست حدیث حقایق فسانه است و حکایت

رسیدست بصحت ز راه کشف و تجلی
مر این حدیث که از مغربی کنند روایت

زبسکه مغربی با دوست گشته است مصاحب
صفات دوست در او کرده است جمله سرایت

چو باده چشم تو خورد است دل خراب چراست
ز پیچ زلف تو در تاب رفت مهر رخت
چو نیست عهد شکن غیر زلف پر شکنت
ز من هر آنچه تو گویی و آن همی شنوی
چو نیست غیر تو کس از که میشوی پنهان
اگرچه در خم چوگان تست گوی دلم
ز باده پرس که بحر از چه گشت آشفته
چو ما هر آنچه تو دادی بما همان خوردیم

چو خال تست در آتش جگر کباب چراست
چو زوست تابش رویت به پیچ و تاب چراست
بگو که با دل مسکینت این عتاب چراست
چو من صدای تو ام با من این خطاب چراست
چو ناظر تو تویی در رخت نقاب چراست
ز چیست منقلب آخر در انقلاب چراست
ز بحر پرس که کشتی در اضطراب چراست
ز باده هیچ نخوردیم پس حساب چراست

کتاب مغربی چون نسخه کتاب تو است
از و مپرس که این حرف در کتاب چراست

با من است آنکس که بودم طالب او سالهاست
از برای او همی کردم کنار از ما و من
آنکه می پنداشتم کاغیار بود او یار بود
از صفای چهره او خلوت جان با صفاست
همچنان کاو در دل مسکین ما دارد وطن
در شب تاریک مویش مهر رویش رهنماست
سر برآورد از گریبان جهان چون آفتاب
دست در دامان وصل او زدم لیکن چه سود

هم تنم را جان شیرین است و هم جان را تن است
باز دیدم آخر الامرش که او ما و من است
وانچه گلخن مینمود اکنون بدیدم گلشن است
وز فروغ نور رویش خانه دل روشن است
زلف مشکینش دل مسکین ما را مسکن است
کان چشم و دل اگرچه چشمش روشن است
یوسف حسنش از آن کاو را جهان پیراهن است
دیده بگشودم بدیدم دست او در دامن است

چون نتابد آفتاب مشرقی در مغربی
چونکه او را در درون دل هزاران روزن است

آنکه او در هر لباسی شد عیان پیدا کیست
وانکه هست از جمله عالم نهان پیدا کیست

آنکه پنهان است از [illegible] عیان بودن
آنکه [illegible] پنهان [illegible] عیان [illegible]
نام عالم [illegible] جهان [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] جان [illegible] پنهان
[illegible] از دل [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
و آنکه در عالم [illegible] بود [illegible]
[illegible] از آن [illegible] عالم [illegible]
و آنکه [illegible] جهان [illegible]
و آنکه [illegible] جهان [illegible] است
[illegible] بالای [illegible] جهان [illegible] است
[illegible] آسمان [illegible] است
[illegible] بالای [illegible] سینه او
[illegible] پنهان [illegible]

شکل پیری و جوانی روی پوشی بیش نیست — تحتی در پیر و پیدا در جوان پیداست کیست
انکه با او میتوانی گفت ازین گونه سخن — نیست پنهان در میان مردمان پیدا کیست

انکه گوید مغربی را کاین سخنها را بدان
بعد ازان بر هر که میخوانی بخوان پیداست کیست

از دهانش سخن جز اثری نتوان یافت — از میانش بمیان جز کمری نتوان یافت
گفتمش چون قمری گفت بگو چون قمرم — چونکه بر سرو روانی قمری نتوان یافت
گفتمش ماه و خوری گفت که بر چرخ چنین — سرو قد زهره جبین ماه و خوری نتوان یافت
چون بری یافتم از سرو قدش گفت خرد — این خلافست که از سرو قدی نتوان یافت
از سر زلف دی اخبار دلم پرسیدم — گفت از گمشده تو خبری نتوان یافت
تا شده همچو نسیم سحری پیسر پای — سحری بر سر کویش گذری نتوان یافت
نیست خالی نفسی روی تو از جلوه گری — همچو رویت بجهان جلوه گری نتوان یافت
گفته بودی تو که بر یاد گری بگزیدی — چون گزینم که بحسن دگری نتوان یافت
بهر تیر غم عشقش سپری می جستم — گفت جانم که به از من سپری نتوان یافت

مغربی آینه سان تا نشوی پاک و لطیف
سوی خود هیچ ز خوبان نظری نتوان یافت

نهان بپرتو خویش است آفتاب رخت — از انکه مانع ادراک اوست تاب رخت
رخت ز پرتو خود در نقاب میباشد — عجب بود که نشد غیر ازین نقاب رخت
حجاب روی تو گر هست نیست جز تابش — وگرنه چیست دگر تا برد حجاب رخت
بغیر چشم تو در روی تو نگرد نگاه — از انکه دیده کس را نبود تاب رخت
نوشته اند بر اوراق چهره خوبان — بخط خوب دو سه آیت از کتاب رخت
بابروی تو سوگند میخورد جانم — که دل در آتش سوزنده است از تاب رخت
ولا همیشه رخت منقلب بجانب ماست — بسوی هیچکسی نیست انقلاب رخت
چگونه روی بغیر جناب ما آورد — از انکه نیست متعالی بود جناب رخت

[illegible]

طاقت نیروی بازویش کجا دارد دلم
زانکه دل بی طاقت نیروی وی بی انتهاست

مغربی را گوی دل اندر خم چوگان اوست
عرصهٔ میدان برای گوی او بی انتهاست

ریخت خونم که این شراب من است
سوخت جانم که این شراب من است

چونکه چشمش خراب و مستم دید
گفت کاین بیخود و خراب من است

چونکه در بوتهٔ غمم بگداخت
گفت در زیر لب که آب من است

چون در آن آب روی خود را دید
گفت کاین عکس آفتاب من است

کرد با عکس روی خویش خطاب
یعنی این مظهر خطاب من است

گفت با تو عتابها دارم
گر ترا طاقت عتاب من است

آنچه پرسید از او جواب شنید
گفت سایل که این جواب من است

مهرویش بمغربی میگفت
پرتو ذات من حجاب من است

آنکس که دیده در طلب او مسافر است
عمریست تا که در دل و جانم مسافر است

وانکس که روی تابان حسن روی دوست
در حسن روی خویش بهر دیده ناظر است

دلبر السحر غمزهٔ خوبان همی برد
آن غمزه را نگر که زهی غمزه ساحر است

از چشم او مپرس که ترکی است جنگجوی
از زلف او مگوی که هندوی کافر است

گفتم مگر که ذاکرم اندوستر الحجود
خود راست گز زبان من اندوست ذاکر است

غایب مباش یکنفس از دوست زانکه دوست
در غیبت و حضور تو پیوسته حاضر است

حسن وی است آنکه مر او را نه اول است
عشق من است آنکه مر او را نه آخر است

گر از فنون عشوه گری ماهر است دوست
دل از فنون عشوه گری سخت ماهر است

ای مغربی تو دیده بدست آر ز آنکه دوست
چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهر است

این جوش که از میکده برخواست چه جوش است
این جوش مگر از خم آن باده فروش است

انچه جان گفت بدل باز نمی یارم گفت | نحیی رمزی از آن باز نمی یارم گفت
مطرب عشق در این پرده مرا سازی زد | که بکس هیچ ز آن ساز نمی یارم گفت
گفت با من سخن عشق باواز بلند | انچه او گفت باواز نمی یارم گفت
زیر لب خنده زنان عشوه کنان با دل من | انچه گفت آن بت طناز نمی یارم گفت
انکه او پر و پرواز نباشد هرگز | بر او از پر و پرواز نمی یارم گفت
لذت لعل لب و جام غم آن جام ترا | به بی ذوق ز اغاز نمی یارم گفت
شرح آن طره طرار نمیدانم داد | سحر آن غمزه غماز نمی یارم گفت

مغربی با دل دمساز چه دمسازانه
با تو سر دل دمساز نمی یارم گفت

این گرد بر چهره ندانم که چه گرد است | کز جمله خوبان جهان گوی برده است
موسی کلیم است که دارد ید بیضا | عیسی است کز او زنده شود هر که بمرده است
چون چرخ برقص است چه خورشید فروزان | کز پرتو رویش شود انکس که فسرده است
اورا نتوان گفت که از ادم و حوا است | کس شکل چنین نز ادم و حوا نشمرده است
یغمای دل خلق جهان میکند این گرد | مانند ترکان همگی تازه و برده است
با حسن رخش حسن خلایق همه هیچ است | با لعل لبش جام مصفا همه درد است
هر دل که بر او نقش جهان بود منقش | نقش رخ او امده انرا سترده است
کس نیست که نقش رخ خود را چنین کرد | در راه هوا جمله بکلی نسپرده است

ای مغربی از دلبر خود گوی سخن را
کو نه عرب و نه عجم و رومی و کرد است

بیار ساقی باقی بریز بر من حادث | می قدیم که تا وارهم ز دست حوادث
چو در زمین تن ما تخم مهر خویش فکندی | باب دیده برویان که نیست زرع تو حادث
ز انشراب بچشان نوح اگر برسیدی | نخسته غرقه طوفان چو سام و حام و چو یافث
سوی باده نتوان مرد و باز زنده تو نشد | که بهر جانکه میتست هست محیی و باعث

دلم که ساحل دریای بی نهایت اوست — بود مدام باموج بحر او محتاج

علاج درد دلم غیر موج دریا نیست — چه طرفه درد که موجش بود دوا و علاج

بهر خسی برسد زین محیط در و گهر — یکی بخس رسد ازوی یکی بگوهر تاج

ازین محیط که عالم حباب اوست سراب — مراست عذب فرات و تراست ملح اجاج

بلون و طعم اگر مختلف همی گردد — ز اختلاف محل است و انحراف مزاج

هر آنچه مغربی از کائنات حاصل کرد
بگرد بحر محیطش بیک زمان تاراج

سحرگهی که مؤذن بفالق الاصباح — صلای زنده دلان میدهد بخوان صلاح

برو بخانهٔ خمار عاشقان اوّل — برای راحت سوخته طلب کن از وی راح

کلید فتح دل اهل دل بدست وی است — کشایش طلب از وی که هست مفتاح

از آن شراب که از دل همی دهد اخراج — از آن شراب که در جان در آورد افراح

از آن مئی که ازو زنده است جان مسیح — از آن مئی که در اشباح در دمد ارواح

نجات هر دو جهان از آن شراب طلب — که اوست در دو جهان موجب نجات و نجاح

به پیش پرتو آن می چراغ فکر و خرد — چو پیش ضوء صباح است کوکب مصباح

بهر که ساقی ازین باده داد از خود رست — هر آنکه رست زخود در دو کون یافت فلاح

بیاد بر دل و بر جان مغربی می ریز
مئی که هیچ ملوث نمی کند اقداح

صبح ظهور دم زد و عالم پدید شد — مهر رخش ز مشرق آدم پدید شد

پوشیده بود روی تو در زیر موی تو — چون باز گشت موی تو از هم پدید شد

جان جهان که در خم زلف تو بد نهان — زلف ترا ز هر شکن و خم پدید شد

بر ملک نیستی لب لعلت سحرگهی — یکدم دمید عالم از آندم پدید شد

مجروح نشتر غمزهٔ مردافکن ترا — هم از لب چو نوش تو مرهم پدید شد

بر هر دلی که گشت جمال تو جلوه گر — در وی هزار نقش بیکدم پدید شد

سر بحر بیکران را موج در صحرا نهاد / گنج مخفی آشکارا شد نهان آمد پدید

آنکه معنی نشان بی نشان زحمت مکش / چون نشان بی نشان از بی نشان آمد پدید

آنکه دائم از جهان ما و من کردی کنار / عاقبت با ما و با من در میان آمد پدید

صد هزاران گوهر اسرار و در معرفت / در جهان از موج بحر بیکران آمد پدید

از برای آنکه تا نشناسد او را غیر او / موج دریا در لباس انس و جان آمد پدید

از زبان مغربی خود بحر میگوید سخن
مغربی را بحر ناگاه از زبان آمد پدید

از جنبش بحر قدم برخواست موجی بی عدد / وز موج دریای ازل برگشت صحرای ابد

از موج بحر بیکران صحرا ز دریا شد یکی / صحرا یقین دریا شود باید چو از دریا مدد

اندر سرای لم یزل باشد ابد عین ازل / سر بر هم آرد دائره از پیش برخیزد عدد

اندر جهان پر عدد واحد احد بود و بود / در خطهٔ ملک صمد واحد بود عین احد

اندر یکی صد بین نهان در صد یکی را بین عیان / از صد یکی فهم بدان صد را ز یک بیکران

لیکن جهان جسم و جان گرچه شد از دریا جدا / بر روی بحر بیکران باشد چه بر دریا زند

بی مثال با هم افتاده از دریا برون / باشد که موجی در رسد بازم بدریا در کشد

وقتی کان خورشید ماه وان ماه پیدا / از برج لب طالع شود از اندرون سر بر زند

آن آفتاب مشرقی پیدا شود در مغربی
گر مغربی را آینه پنهان نباشد در نمد

ساختی از عین جود غیری که عالم این بود / نقشی آوردی پدید از خود که آدم این بود

هر زمان آری ز خویشتن نقشی دگر / یعنی از دریای موج دمادم این بود

هستی خود را نمودی در لباس مختلف / یعنی آنچه عالمش خوانند و آدم این بود

بر نگین خاتم دل گشت نامت منتقش / دل ترا چون خاتم آمد نقش خاتم این بود

جامع ذات و صفات عالم و آدم بیا / احمد آمد یعنی ای مجموع عالم این بود

اسم اعظم جز این مظهر نباشد در جهان / بلکه را از مظهر که عین اسم اعظم این بود

فاش گفتم با رسول ... این بود [illegible]

یک نکته گفت یار و لیکن بسی شنید | یکدانه کشت دوست ولیکن بسی درود

خود را بسی نمود بخود یار و جلوه کرد | لیکن نبود هیچ نمودی چنین نمود

از دست هستی همه عالم خلاص یافت | تا یار بر جهان در گنج نهان گشود

کس در جهان نماند کزو مایه نبرد | آن مایه بود مایهٔ اصل زیان و سود

با آنکه شد غنی همه عالم ز گنج او | بنگر ازو کجاست نه یک جو برو فزود

چون مغربی هر آنکه بدان گنج راه یافت
بخشود بر جهان کف و گنج عطا نمود

هر زمان ماه رخ خورشید او از مشرقی سر بر کند | ماه مهر افزایش هر دم جلوهٔ دیگر کند

از برای آنکه نشناسد او را هر کسی | قامت زیبایش هر دم کسوتی دیگر کند

صورت او هر زمانی معنی دیگر دهد | معنیش هر لحظه از صورتی سر بر کند

از فضلش چون ببارد بر زمین ممکنات | از زمین و آسمان پر ز ماه و خور کند

چون بتابد آفتاب حسن او بر کاینات | نور او از روزن هر خانه سر بر کند

در مظاهر تا شود ظاهر جمال روی او | هر دو عالم را برای روی خود مظهر کند

هر که از جان شد غلام آستان درگهش | حضرتش او را برفعت شاه صد کشور کند

مغربی گر لطف عامش در آرد بنده وار
لطفش او را به گردنکشان سرور کند

تنم با هر سری هر سو سر و کاری دگر دارد | غمش با هر دلی سودا و بازاری دگر دارد

جمال و عشق اندر زیر معشوق و هر عاشق | نگاه و جلوه نظاری و دیداری دگر دارد

اگر چه دیدهٔ گلزار روی او مشو قانع | که روی او جز این گلزار گلزاری دگر دارد

اگر او دیده دادت که دیدارش ببینی | طلب کن دیدهٔ دیگر که دیداری دگر دارد

اگر در ساعتی صد بار دیدارش بصد دیده | همی بین مشو قانع که رخساری دگر دارد

چو گفتارش بیک گوشی که او بخشید بشنیدی | بر او گوش دگر بگزین که گفتاری دگر دارد

مگو در شهر و بازارش خریدارش منم تنها | که در هر شهر و بازاری خریداری دگر دارد

کفر و دین از اثر زلف و رخش گشت پدید | در جهان تا که از آن هر دو زیان پیدا شد
از رضا و غضبش گشت عیان لطف و غضب | زین دوزخ و زان حور و جنان پیدا شد
گرچه ذرات جهان گشت عیان از مهرش | مهرش از جمله ذرات جهان پیدا شد
یا رب آن روی چه رویست که از پرتو آن | هر چه در کتم عدم بود نهان پیدا شد

از فروغ رخ خورشید وشش از سر مهر
مغربی ذره صفت رقص کنان پیدا شد

پا ز حد خویشتن بیرون نمی باید نهاد | گر نهادی پیش ازین اکنون نمی باید نهاد
فعل ناموزون را موزون نمی باید شمرد | قول ناموزون را موزون نمی باید نهاد
حد هر چیزیکه دانستی و وصف و نعت او | زانچه هست او را کم و افزون نمی باید نهاد
هر چه مادون حق آید پیش مادون آن بود | نام حق را پیش هیچ بر مادون نمی باید نهاد
آنچه از دون است از بالا نمی باید نهاد | و آنچه عالی بود بر مادون نمی باید نهاد
عاشقان را جز رسوم خلق رسمی دیگر است | بهر ایشان رسم دیگرگون نمی باید نهاد
دل بدام دلربایان در نمی باید فکند | پای در زنجیر چون مجنون نمی باید نهاد
چنگ دل بر زلف دلداران نمی باید زدن | دست را بر مار بی افسون نمی باید نهاد
چون شناوری نیستی بر گرد هر جیحون مگرد | بی شنائی پای در جیحون نمی باید نهاد
دل که شد مفتون چشم فتنه جوی دلبران | هیچ دل دیگر بر آن مفتون نمی باید نهاد
ای کلیم دل ز طور خویش پا بیرون منه | از گلیم خویش پا بیرون نمی باید نهاد
عشق و حسن دوست را لیلی و مجنون مظهرند | تهمتی بر لیلی و مجنون نمی باید نهاد
یار که چونست و که بیچون و گه بیچون و چون | چون و بیچون را بهم بیچون نمی باید نهاد
آنچه گردانست گرداننده گردون بدان | فعل گردش را بدین گردون نمی باید نهاد

مغربی اسرار بحر بیکران را بیش ازین
از زبان بر هامون نمی باید نهاد

کسیکه هستی خود را بخود بپوشاند | دگر کسش بجز از کردگار کی داند

الا کسیکه دمی همدم است با او کی داند
مرا که دوزخ و نار از دل کسی کی داند
مرا که نور دمی از دل نور کی داند
مرا که نار دمی از دل نار کی داند
چو من ز هم دو جهان رخ نهفته‌ام پی یار
مرا که دوزخ و نار از دل شمار کی داند
مرا که هست شمم در وجود زیبا نیست
مرا که هست نوا هم ز بسیار کی داند
چو بیکسی بیکسی در صدم از دل
کسی که بیکسی صدم از کسی داند
مرا که در ... جان و عقل و نفس نبود
کسی ... از هم دیار کی داند
ز مغربی

زمغربی خبری گر حصار کون رسید
کسیکه هست اسیر حصار کی داند

دل ما هر نفسی مشربی دیگر دارد
راه و رسم دگر و مذهب دیگر دارد

میکشد هر نفسی جام دگر از لب یار
بهر هر جام کشیدن لب دیگر دارد

شاهد ما بجز از خال و خط و غبغب خویش
خال و خط دگر و غبغب دیگر دارد

هر زمان جان دگر از لب جانان رسدش
بهر هر جان که رسد قالب دیگر دارد

در جهان دل ما مهر و سپهر دگر است
عرش و فرش و فلک و کوکب دیگر دارد

بجز این روز که بینی بود شش روز دگر
بجز این شب که تو دانی شب دیگر دارد

دل سواریست که در کار توجه کردن
جانب هر طرفی مرکب دیگر دارد

لوح محفوظ دل مغربی از مکتب دوست
گشت مسطور که دل مکتب دیگر دارد

مهت هر لحظه از کوی مینماید
هلال آسمای ابرو مینماید

سر از جیب پریرویان بر آرد
رخ از روی پریرو مینماید

بهر سو زان کنم هر دم توجه
که رویت هر دم از یکسو مینماید

پریشان زان شوم هر دم که زلفت
دلم را ره بیکسو مینماید

مرا اندر خم چوگان زلفت
جهان جان و دل ره مینماید

خیال قامتت بر طرف چشمم
چو سروی بر لب جو مینماید

ز خالت غارت ترکانه آید
اگرچه هیچ هندو مینماید

بچشم مغربی از غمزهٔ تست
هر آنسحری که جادو مینماید

دل همه دیده شد و دیده همه دل گردید
تا مراد دل و دیده ز تو حاصل گردید

بامیدی که رسد موجی از آن بحر بدل
سالها ساکن آن لجه و ساحل گردید

منزلی به ز دل و دیده من هیچ نیافت
ماه من گرچه بسی گرد منازل گردید

هر که از کامل بیافت نظر کامل شد
مغربی از نظر اوست که کامل گردید

ولی نداشتم آنهم که بود یار ببرد
کدام دل که نه آن یار غمگسار ببرد

به نیم غمزه روان چون من هزار ربود
بیک کرشمه دل همچو من هزار ببرد

هزار نقش برانگیخت آن نگار ظریفت
که تا بنقش دل از دستم آن نگار ببرد

بیادگار دلی داشتم ز حضرت دوست
ندانم از چه سبب دوست یادگار ببرد

دلم که آینه روی اوست داشت غبار
صفای چهره او از دلم غبار ببرد

چو در میانه درآمد خرد کنار گرفت
چو در کنار درآمد دل از کنار ببرد

اگرچه در دل مسکین من قرار گرفت
ولیکن از دل مسکین من قرار ببرد

بهوش بودم و با اختیار در همه کار
ز من بعشوه گری هوش و اختیار ببرد

کنون نه جان و نه دل دارم و نه عقل و نه هوش
چو عقل و هوش و دلم جان هر چهار ببرد

چو آمد او بمیان رفت مغربی ز میان
چو او بکار درآمد مرا ز کار ببرد

ز قدت سرو بستان آفریدند
ز رویت ماه تابان آفریدند

ز حسن روی تو تا پی عیان شد
از آن خورشید رخشان آفریدند

ترا سلطانی کونین دادند
پس آنکه تخت سلطان آفریدند

از آن سرچشمه نوشش حیاتست
بگیتی آب حیوان آفریدند

ز چشم فتنه جوی دلفریبت
هزاران چشم فتان آفریدند

لب و دندان او را تا بدیدند
درو یاقوت و مرجان آفریدند

ز خط عارض و نور جبینش
بیت و شمع و شبستان آفریدند

نه بد مردی و میدانی جهان را
که او را مرد میدان آفریدند

کنا از زلف او زنار بندند
بسی کس را پریشان آفریدند

چو عکس زلف و رخسارش نمودند
بگیتی کفر و ایمان آفریدند

برای بجهد و بردن بهشت روحت [illegible]
جهانم از [illegible] سلمان آفریدند
هزار او عدد [illegible] دار
[illegible] این را هم [illegible] ان آفریدند
[illegible] را هم طاعت خلق [illegible] گرد
[illegible] را هم عصیان آفریدند
[illegible] از هم مالک [illegible]
دگر از هم رضوان آفریدند
بهوای جهان [illegible] که
[illegible] را [illegible] ان آفریدند
[illegible] با درد [illegible]
[illegible] درمان آفریدند
دو عالم را [illegible] امکان
[illegible] امکان آفریدند
بنظام

بظاهر ملک جم آباد کردند
بباطن عالم جان آفریدند

که باشد نو داری ز ملک شهر
جهان را از پی آن آفریدند

چو حسن خویشتن را جلوه دادند
جهانی پر ز خوبان آفریدند

برافکندند چون پرده ز رخسار
برای جلوه انسان آفریدند

ز اشک عاشقان او بگیتی
در و دریای عمان آفریدند

دلم را در خم زلفش ببستند
از آنجا گوی و چوگان آفریدند

برای عاشقان از هجر و وصلش
هزاران درد و درمان آفریدند

دلیل خویشتن هم خویش بودند
بدان منکر که برهان آفریدند

چو خود خوردند باده مغربی را
چه سرمست و حیران آفریدند

ازجنبش این دریا هر موج که برخیزد
بر وادی جان آید بر ساحل جان ریزد

دل را همه جان سازد جانرا همه دل لخته
جان و دل جانانرا یکدگر آمیزد

جان و دل جانان را یکبارگر آن لحظه
فرقی نتوان کردن تمییز چو برخیزد

چون پادشه وحدت بگرفت ولا آرا
آنملک بدان کثرت بگذارد و بگریزد

جائی که یقین آمد شک را چو محل باشد
ظلمت بکجا باشد با نور که بستیزد

سکان صحاری را سیراب کند هر دم
از فیض چنین دریا ابری که برانگیزد

از گلشن جان و دل فی الحال فرو شوید
گردی که براه که غربال هوا بیزد

ای مرد بیا باری بگریز ازین ساحل
ز آن پیش که در دامن موجیست فرو ریزد

چون مغربی آنکس کو پرورده این بحر است
از بحر نیندیشد وز موج نپرهیزد

شاه بتان ماه رخان عرب رسید
با قامت چو نخل و لب چون رطب رسید

لب بر لبم نهاد و روان کرد عاقبت
جانم بلب رسید چو جانم بلب رسید

چون جان تازه یافت لبم از لبان او
ایدل بیا که موسم عیش و طرب رسید

هر چه پیداست نهان میشود از دیده جان ‌ ‌ ‌ چون بر آن دیده جمال تو عیان میگردد
هر چه از تو اثر نام و نشان می یابد ‌ ‌ ‌ از خود و بی اثر و نام و نشان میگردد
چون ز جان جان جهان جمله نهان گشت بکل ‌ ‌ ‌ انچه جان طالب انست همان میگردد
دل چو گوئی است که اندر خم چوکان و یست ‌ ‌ ‌ روز و شب بیسر و بی پای از آن میگردد
حسن مجموع جهان در نظرم میاید ‌ ‌ ‌ چون که بر روی تو چشم نگران میگردد
چو بتم که بلطافت نظری میفکند ‌ ‌ ‌ ز لطافت تن من جمله چو جان میگردد
گرچه پیداست رخ دوست چو خور بی سپری ‌ ‌ ‌ هم ز پیدائی خود باز نهان میگردد

انکه او معتقد جان و دل مغربی است
مغربی در طلبش گرد جهان میگردد

مرا بفقر و فنا افتخار میباشد ‌ ‌ ‌ ز نام ملک و غنی ننگ و عار میباشد
مدام باده توحید میخورم زانرو ‌ ‌ ‌ که این شراب مرا خوشگوار میباشد
مزاج هر کسی این باده بر نمی تابد ‌ ‌ ‌ ولی مزاج مرا سازگار میباشد
میان انکه تو اش در کنار می طلبی ‌ ‌ ‌ علی الدوم مرا در کنار میباشد
دلی که بست دلارام را در و آرام ‌ ‌ ‌ ندانم از چه سبب بیقرار میباشد
بگرد مرکز توحید میکند جولان ‌ ‌ ‌ دلم که همچو فلک در مدار میباشد
صفای چهره او را کجا تواند دید ‌ ‌ ‌ دلی که دیده او بی غبار میباشد
دلست آینه انچهره را ولی صافی ‌ ‌ ‌ چگونه چهره نماید که تار میباشد

بیا بچشم دل مغربی بیار نگر
از انکه چشم دلش چشم یار میباشد

رخت هر دم جمالی مینماید ‌ ‌ ‌ ز حسن خود مثالی مینماید
مرا طاوس حسنت هر زمانی ‌ ‌ ‌ ز نو پری و بالی مینماید
جمالت را کمالاتست بسیار ‌ ‌ ‌ از آن هر دم کمالی مینماید
تجلی میکند هر لحظه بر دل ‌ ‌ ‌ دلم را طرفه حالی مینماید

نی با حسن رخ دل ما منور داری
نی با چشم جان بلای بسنماید
مرا هر ذره از ذرات عالم
نمودار وصالی بسنماید
جهان را عارضت چون خط و خالست
از آن چون خط و خالی بسنماید
بچشم مغربی غیری محالست
کسی از غیر محالی بسنماید

رخت چون خور شید فلک میشود پیدا
دلم هم در فروغ روی حسن میشود پیدا
معانی نیست [illegible]
معانی [illegible]
نهان

همان نزدیک نزدیکست و زما دور دور رخ
که از افراط نزدیکی بغایت دور میباشد

جهان خورشید و بگرفت و شد ز وی نصیب الخفاش
که چون خفاش از خورشید دیدن کور میباشد

بهر خویشتن باید طلب کردن وصال او
که مرد وصل او دایم ز خود مهجور میباشد

قصور و حور و ولدان از امیدانم ولی دانم
من آنکس را که ولدان و قصور و حور میباشد

کتاب جامع و فاصل ز ایزد کرده ام حاصل
که رطب و یابس عالم درو مسطور میباشد

در اسرار یکه میگویم ازو دستور میخواهم
مرا در گفتن اسرار او دستور میباشد

ز جام نرگس مست و لب میگون او ساقی
روان مغربی که مست و که مخمور میباشد

چون عکس رخ دوست در آئینه عیان شد
بر عکس رخ خویش نگارم نگران شد

شیرین لب او تا که بگفتار در آمد
عالم همه پر ولوله و شور و فغان شد

چون عزم تماشای جهان کرد ز خلوت
آمد بتماشای جهان جمله جهان شد

هر نقش که او خواست بر نقش بر آمد
پوشید همان نقش بدان نقش عیان شد

هم کثرت خود گشت درو واحد خود دید
هم عین همین آمد و هم عین همان شد

جائی همه اسم آمد و جائی همگی رسم
جائی همه جسم آمد و جائی همه جان شد

هم پرده برانداخت ز رخ کرد تجلی
هم پرده خود گشت و پس پرده نهان شد

ای مغربی آن یار که بی نام و نشان است
از پرده برون آمد و با نام و نشان شد

دلی کو با رخ و زلف تو همنشین باشد
مجرد از غم و شادی کفر و دین باشد

بود ز کفر و ز اسلام بیخبر آن دل
که زلف و روی توش روز و شب قرین باشد

خبر ز بهر تفاخر ز خرمن آنکس
که خوشه چین تو بوده است و خوشه چین باشد

کجا بملک سلیمان و خاتمش نگرم
مرا که مملکت فقر در نگین باشد

مرا که جنت دیدار در درون دل است
چه التفات بدیدار حور عین باشد

کجا ز لذت دیدار او خبر یابد
ترا که میل بشیر و بانگبین باشد

[illegible]

خود جمال کمال روی ترا | بی حجاب جلال نتوان دید
ذات مخفی است از صفات کمال | بی صفات کمال نتوان دید
آفتابیست در ضلال نهان | زو بغیر از ضلال نتوان دید
نپذیرد زوال مهر رخش | مهر او را زوال نتوان دید
همه گرد سراب میگردیم | چونکه آب زلال نتوان دید

مغربی هیچ از آن عنقا
بجز از پر و بال نتوان دید

نهان بصورت اغیار یار پیدا شد | عیان بنقش و نگار این نگار پیدا شد
میان گرد و غباران سوار پنهان بود | ولی چو گرد نشست آن سوار پیدا شد
جهان خطیست که گرد عذار او بدمید | خطی خوش است که گرد عذار پیدا شد
برای بلبل غمگین بینوای حزین | هزار گلبن شادی ز خار پیدا شد
یکی که اصل عدد بود در شمار آمد | از آن سبب عدد بی شمار پیدا شد
پدید گشت ز کثرت جمال وحدت را | یکی بکثرت چندین هزار پیدا شد
چو نقطه در حرکت آمد از پی تدویر | محیط و مرکز و دور و مدار پیدا شد
اگر نتاخت سوی کاینات لشکر او | بگو که از چه سبب این غبار پیدا شد

اگر تو طالب سر ولایتی بطلب
ز مغربی که در این روزگار پیدا شد

دلی دارم که در وی غم نگنجد | چه جای غم که شادی هم نگنجد
میان ما و یار همدم ما | اگر همدم نباشد دم نگنجد
حدیث بیش و کم انجا رها کن | که انجا وصف بیش و کم نگنجد
چنان پر گشت گوش از نغمهٔ دوست | که در وی بانگ زیر و بم نگنجد
بجز آن کشتی که عالم خاتم او | دگر چیزی در این خاتم نگنجد
دلی کو فارغست از سور و ماتم | درو هم سور و هم ماتم نگنجد

[illegible] هم از آنجای [illegible] نگنجد
که آنجا عالم و آدم نگنجد
زبان [illegible] در کسی [illegible]
بجز مغربی که در عالم نگنجد

[illegible] ساقی جام از جام [illegible] دارد
[illegible] از آن می دارد
[illegible] نقشی از کسی
[illegible] جان جام [illegible] دارد
[illegible] از ذوق [illegible] دارد
[illegible] از نظر وی دارد
[illegible] دل من از نظر وی خالی
[illegible] دارم
[illegible] دارد

هر کجا هست بهاری ز دنی خالی نیست | دل بهاری ز گلستان تو در پی دارد
لیلی حسن ترا هم دل مجنون حی است | وه چه لیلی است که مجنون تو در حی دارد
آنکه در مملکت فقر و فنا پادشه است | با چنین ملک کیان ملک کیان کی دارد

مغربی زنده و باقی نه بسان است بجان
که مر او زندگی از باقی و از حی دارد

اگر ز جانب ما ذلت و نیاز نباشد | جمال روی ترا هیچ عز و ناز نباشد
ز سوز عاشق بیچاره است ساز جمالت | جمال را اگر آن سوز نیست ساز نباشد
به پیش ناز تو گر ما نیاوریم نیازی | میان عاشق و معشوق امتیاز نباشد
بعشق ما ز جمال حسن تو دایم | لباس حسن ترا به ازین طراز نباشد
بجا شود بحقیقت عیان جمال حقیقت | اگر بظاهر آیینه مجاز نباشد
مجوی در دل ما دوست زانکه نیابی | از آنکه در دل محمود جز ایاز نباشد
نوازشی نتوان از کسی که طلبید | اگر چنانچه دلارام دلنواز نباشد
به پیش عقل مگو قصه‌های عشق که آن را | قبول می نکند زانکه عشق باز نباشد

برای این دل دیوانه مغربی تو بگو
چه چاره و سازم اگر یار چاره‌ساز نباشد

مرا دلیست که در وی بغیر دوست نگنجد | در این حظیره هر آنکس که غیر دوست نگنجد
ز مغز و پوست برون آ که در حظیره دیدار | کسی نیامده بیرون ز مغز و پوست نگنجد
سرای حضرت جانان ز رنگ و بوست مقدس | در آن سرای کسی را که رنگ و بوست نگنجد
چو آینه همگی روی باش بهر تجلی | که روی او بدلی کان نه جمله اوست نگنجد
تو از میانه میدان کناره گیر که اینجا | جز آنکه در خم چوگان او چو گوست نگنجد
دلی چو بحر بباید وگرنه موج محیطش | در آن دلی که بتنگی شال جوست نگنجد
میان مجلس دریاکشان بجام حقیقت | سری که مست نه از ساغر و سبوست نگنجد
به پیش یار بدین وصف و خلق نتوان شد | از آنکه هر که بدان وصف و خلق و خوست نگنجد

مغربی تا شب هستی تو باقی باشد
نور خورشید من از مشرق جان بر ناید

زدریای کون ناگون برآمد
چو نیل از بهر موسی آب گردید
چو از هامون بسوی بحر شد باز
چو زین دریای بیچون موج زن شد
ازین دریا بدان امواج هردم
چو یار آمد ز خلوتگاه بیرون
گهی در کسوت لیلی فرو شد
بصد دستان نگارم دل اشت
بدین کسوت که می بینش اکنون
بمعنی ازو هیچ دیگرگون نگردید

ز بیچونی برنگ چون برآمد
برای دیگران چون خون برآمد
گهی از بحر بر هامون برآمد
حباب آسا بر و گردون برآمد
هزاران گوهر مکنون برآمد
بهر نقشی درین بیرون برآمد
گهی از صورت مجنون برآمد
بصد افسانه و افسون برآمد
یقین میدان که هم اکنون برآمد
بصورت گرچه دیگرگون برآمد

چو شعر مغربی در هر لباسی
بغایت دلبر و موزون برآمد

می حدیثی از لب ساقی روایت می کند
از حدیث مستی چشمش دلم سرمست شد
در بدایت داشت جام مستی از جام لبش
دست زلفش گشت در تاراج ملک جان دراز
شکرها دارد دلم از لعل شکربار او
چشم مست دلنواز بین که در مستی خویش
این کفایت بین که چشم مست جانان میکند

باده از سرمستی چشمش حکایت میکند
قصه مستان نگر تا چون سرایت میکند
در نهایت زان سبب میل بدایت میکند
این تطاول بین که در شهر و ولایت میکند
گرچه از زلف پریشانش شکایت میکند
جانب دلدار رعایت تا چه غایت میکند
هر که یکدل می بود جانان کفایت میکند

هر کسی دارند از بهر حمایت جانبی
مغربی چشم سرمستش حمایت میکند

آنکس که ز ما بود نهان آمد و آن شد
وانکس که ز ما بود و شما او شما شد
سلطان بشر گشت نبی گرد و مرسل کرد اشد
با آنکه جز او هیچ کس زفقر و زغنا بس غنا شد
در کسوت فقر از لی اظهار غنا شد
هم خانه خدا آمد و هم خانه خدا شد
آن کو به پاکنده است ازین طرفه که بیمار و
چون بیش آورد زین کسوت چون او و چرا
...نمود

نمود رخ ابروی وی از ابروی خوبان
تا بر صفت ماه تو انگشت نما شد

در گلشن عالم چو سهی سرو چو لاله
هم سرخ کلاه آمد و هم سبز قبا شد

آن مهر سپهر ازلی کرد تجلی
تا مغربی و مشرقی و شمس و ضیا شد

بی پرتو رخسار تو پیدا نتوانست شد
بی مهر تو چون ذره هویدا نتوان شد

جز از لب تو جام لبالب نتوان خورد
جز در رخ تو واله و شیدا نتوان شد

تا موج تو ما را نکشد جانب دریا
از ساحل خود جانب دریا نتوان شد

تا جذبهٔ او برنربایدمن و ما را
هرگز نفسی بی من و بی ما نتوان شد

از مهر رخش سایه صفت پست نگشته
اندر پی آن قامت و بالا نتوان شد

در خلوت اگر دیده ز اغیار نشد پاک
از خلوت خود جانب صحرا نتوان شد

بی دیده نشاید بتماشا شدن ای دوست
تا دیده نباشد بتماشا نتوان شد

چون مغربی از مشرق و مغرب بدر آمد
خورشید صفت واحد و یکتا نتوان شد

دل هر نفسی از تو تجلی طلبد
دمبدم دیدهٔ مجنون رخ لیلی طلبد

هر که او دیده بود چهره و بالای ترا
کی ز ایزد بدعا روضه و طوبی طلبد

در جهان ذره از حال رخت خالی نیست
کو نه دیدار تو در جنت اعلی طلبد

ما بدنیا طلبیدیم و بدیدیم عیان
زاهد گمشده آنرا که بعقبی طلبد

معنی و صورت ما صورت و معنی و نیست
چند آنکه چنین صورت و معنی طلبد

جز که در مملکت فقر و فنا نتوان یافت
صوفی آنچیز که در فقر و فنا می طلبد

جان من در همه ذرات جهان یافته است
آنچه موسی ز سر طور تجلی طلبد

در دوم مرتبه چون شکل الف پیکر دید
پس عجب نبود اگر کس الف از بی طلبد

مغربی دید و بدست پس آنکه بطلب
حسن یوسف که شنیده است که اعمی طلبد

[illegible]

صلای خوان وصل یار بشنید
بسوی خوان وصلش زان صلا شد

ز جان و از جهان یکبار گردید
که تا با جان و جانان آشنا شد

دمی خالی نمی باشد ز دلدار
ازان کز بهر آن خلوتسرا شد

ز حال مغربی دیگر مپرسید
ازانساعت که از خویش جدا شد

ای جمال تو در جهان مشهور
لیکن از چشم انس و جان مستور

نور رویت بدید با نزدیک
لیکن از دیدنش نظر با دور

غیر کرمی کجا کند ادراک
ز آفتاب منیر تابان کور

گرچه باشد عیان چه شاید دید
قرص خورشید را بدیده مور

هم تو میتوان ترا دیدن
بل توئی ناظر و توئی منظور

مدتی این گمان همی بردم
که منم ذاکر و توئی مذکور

شد یقینم کنون که غیر تو نیست
ذاکر و ذکر و شاکر و مشکور

مهر رویت چو تافت بر عالم
یافت ذرات کاینات ظهور

گشت پیدا ز عکس زلف و رخت
در جهان کفر و دین و ظلمت و نور

لب شیرین و چشم فتانت
در زمانه فکنده فتنه و شور

مغربی را مدام از لب و چشم
در جهان مست دارد و مخمور

مینماید هر زمان روئی ز ابروئی دگر
تا کشد هر دم گریبان من از سوئی دگر

دل نخواهم برد از دستش که آنجان جهان
دل همی جوید ز من هر دم بدلجوئی دگر

چون توانم دم ز آزادی زدن اکنون که یار
هر زمانش میکشد در بند گیسوئی دگر

روی جمعیت کجا بیند بعمر خویشتن
آنکه باشد هر زمان آشفته موئی دگر

سر بمحراب از برای سجده کی آرد فرود
آنکه دارد قبله هر دم طاق ابروئی دگر

من بیکرو چون شوم قانع که حسن روی او
مینماید هر دم از هر رو مرا روئی دگر

کفر باطل حق مطلق را بخود پوشیده نیست / کفر حق خود را بخود پوشیده نیست ای پسر
تا تو در بند خودی حق را بخود پوشیده‌ای / با چنین کفری ز کفر ما کجا داری خبر
آنکه از سرچشمه کفر حقیقی آب خورد / بحر کفر هر دو عالم بود پیشش چون شمر
چون بکلی یافت در شمس حقیقی مستتر / بدر گردید از ظهور نور خورشید القمر
کفر احمد چیست در شمس احد مخفی شدن / چیست ظاهر مظهر کل ظهور نور خور
پس بگوید کاف کفر ما ز ظاهر برتر است / آنکه باشد از معانی و حقایق بهره‌ور
آنکه در بند قبول خاص و عامی روز و شب / کفر و ایمان را رها کن نام این معنی مبر

کفر و ایمان چون حجاب راه حقند ای پسر
رو بسان مغربی از کفر و ایمان درگذر

دیده سرگردان و نور دیده دایم در نظر / چشم در منظور ناظر لیک از وی بی‌خبر
گرچه عالم را بچشم دوست بیند دیده لیک / از بصر پنهان بود پیوسته آن نور بصر
دل بسان گوی سرگردان و غافل زانکه او / در خم چوگان زلف دوست باشد مستقر
نیست بیرون از خم زلفش بیکدم زمان / دل که چون گوئی همیگردد درین میدان بسر
من نمیدانم که عالم چیست یا خود کیست آن / عقل و نفس و جسم و چرخ و خوانی و شمس و قمر
با همه سرگشتگی و جنبش و نور و صفات / چنبر گردون که گردون ماه از مه خور ز خور
ای دل ار خواهی ببینی روی دلبر را عیان / زانکه تو آئینه و دوست در تو جلوه‌گر
چونکه مطلوب تو از تو نیست بیرون بعد از این / مغربی در خویشتن باید ترا کردن سفر

ای حسن ترا دیده من گشته پدیدار
گر دیده نباشد که کند حسن تو اظهار

خورشید جمال همه خوبان جهان را / از دیده عشاق بود گرمی بازار
خود آینه حسن تو را در دو جهان نیست / درگاه تجلی بجز از دیده نظار
آن روی که دیده است که او روی تو دیده است / نی نی که بدو هست منور همه ابصار
هر دیده از او هر نفسی دیده جمالی / زو تا ز دو شعده هر نفسی دیده و دیدار

[illegible]

گر باده از اینسان دهد انساقی سرمست
حقا که نماند بجهان یکدل هشیار

تا مهر تو مغربی اسرار تابید
شد مغربی از پرتو تو مشرق انوار

سیفرستد هر زمانی دوست پیغامی دگر
میرسد دل را از و هر لحظه الهامی دگر

کای دل سرگشته غیر از ما دلارامی مجو
زانکه نتوان یافتن جز ما دلارامی دگر

از پی صیادی مرغ دل مامی نهد
خال و زلفش هر زمانی دانه و دامی دگر

چون توان هشیار بودن چون بیاپی میدهد
هر زمان ساقی شراب دیگر از جامی دگر

گرچه او را نیست آغازی و انجامی ولی
هر زمان داریم از و آغاز و انجامی دگر

در حقیقت هیچ نامی نیست او را گرچه او
می نهد مر خویش را هر لحظه نامی دگر

دل بکامی از لب جانان بکار خویش شود
هر نفس خواهد گز و حاصل کند کامی دگر

هر که کامی بر هوای نفس ناسوتی نهد
در فضای انفس لاهوتی نهد کامی دگر

چون ز هر دشنام او یابم دعائی هر نفس
کاشکی دادی مرا هر لحظه دشنامی دگر

گرچه ما مستغرق احسان و انعامیم
میکنیم از وی طلب هر ساعت انعامی دگر

جز رخ و زلفش که صبح و شام ارباب دلند
مغربی را نیست صبح دیگر و شامی دگر

اندر آمد در خلوت ما یار سحر
گفت کس را کمن از آمدنم هیچ خبر

گفتمش کی ز تو یابم اثری گفت آندم
که نماند ز تو در هر دو جهان هیچ اثر

گفتمش دیده من تاب جمالت دارد
گفت دارد چو شوم چشم ترا نور بصر

گفتمش هیچ نظر در تو توانکرد دمی
گفت آری چه شود همه ذات تو نظر

گفتمش هیچ توان در تو رسیدن گفتا
در من آنکس برسد کو کند از خویش خبر

گفتمش هیچ ترا در دو جهان نیست مثال
گفت در صورت و معنی است زمانی بنگر

گفتمش من چه ام و تو چه و عالم چیست
گفت من چو انه ام و تو ثمر و کون شجر

روی من بحر تجلی طلبه مظهر پاک
نیست خالی بجهان پاک ترا از روی مظهر

شمس نه بیت در وزن ... گفت او در وی ... نیست ... در وزن

ای اخر هم اول وی اول هم آخر
ای ظاهر هم باطن وی باطن هم ظاهر
انوار جمال تست در دیده هم تو من
آثار جلال تست در ... هم کافر
فی صورت اعیان توی ... توان ...
فی سیرت انسان توی ... ناظر
چون شکر توان کردن ... نعمت ...
... تو نبود ساجد ... تو نبود ...
... تو نبود ... تو نبود ...
قصار

قد صار لنا الطرف فی وجهکم واله	قد ظل لنا العقل فی حسنکم حایر
بی قوت وبی تاب بی قوت وبی تاب	من طرفک یا سامر من عینک یا ساحر

برمغربی اشتاق چون ریخت می باقی
شد فانی وشد باقی شد غایب وشد حاضر

نخست دیده طلب کن پس انکهی دیدار	از انکه یار کند جلوه براولوا الابصار
ترا که دیده نباشد کجا توانی دید	بگاه عرض تجلی جمال وچهرهٔ یار
اگرچه جمله پرتو فروغ حسن وی است	ولی چو دیده نباشد کجا شود نظار
ترا که دیده نباشد چه حاصل از شاهد	ترا که گوش نباشد چه سود از گفتار
ترا که دیده بود پرغبار نتوانی	صفای چهرهٔ او دیدبا وجود غبار
اگرچه آینه داری برای حسن رخش	ولی چه سود که داری همیشه آینه تار
بیا بصیقل توحید آینه بزدای	غبار شرک که تا پاک گردد از زنگار
اگر نگار تو آیینه طلب دارد	روان تو دیده دلرا به پیش او بیدار
جمال حسن ترا صد هزار زیب افزود	از انکه حسن ترا مغربی است آینه دار

نیست پنهان حق زچشم وجان حق شناس
گرچه هر ساعت نماید خویش را در هر لباس

هر زمان آید بلبسی یار از خلوت برون	گاه اطلس پوش گشته گاه پوشیده پلاس
گر هزاران جامه پوشد قامت او هر زمان	بر نظر هرگز نگردد ملتبس زان التباس
باده پر بخت لیکن رنگهای مختلف	میشود ظاهر او از اختلاف جام وکاس
در هزاران هر لحظه رویش منعکس	میشود تا دیدنش دیدن ز روی انعکاس
از زبان جمله ذرات عالم مهر او	میکند پرستی خود هم ستایش هم سپاس
هر یکی از کثرت عالم که می بینی یکی است	پس ازین وحدت بدان وحدت توانی کرد اقتباس
نور هستی جمله ذرات عالم تا ابد	میکند از مغربی چون مهر از ماه اقتباس
گر همی خواهی که ره یابی بسوی وحدتش	بگذر از خودبینی از عقل ودل وجان وحواس

[illegible]

بلبلا اندر قفس گلشن زیادت رفته است — چند گویم قصه گلشن مرغی در قفس
لقمه مردان نمیشاید بطفلی باز داد — سر سلطان را نشاید گفت هر گز با عسس

سر دریا را بقطره چند گوئی مغربی
رو زبان بربند از اینگونه سخنها زین سپس

طریق مدرسه و رسم خانقاه مپرس — ز راه و رسم گذر کن طریق راه مپرس
طریق فقر و فنا پیش گیر و خوش میباش — ز پس نظر مکن و عیب پیشگاه مپرس
ز تنگنای جسد چون برون نهی قدمی — بحجر خطیره قدسی ز پادشاه مپرس
ز اهل فقر و فنا پرس ذوق فقر و فنا — از آنکه هست گرفتار مال و جاه مپرس
چو چتر شاه عیان گشت ترک فوا بر حاشیت — تو شاه زاده گر از لشکر و سپاه مپرس
چو پا بصدق نهادی و ترک سر کردی — اگر کلاه ربایندت از کلاه مپرس
چو نیست حال ای دوست بر تو پوشیده — دگر چگونگی حالم از گواه مپرس
گناه هستی او محو کن چو محو تو شد — گناه هستی او دیگر از گناه مپرس

چو مغربی برت ای دوست عذر خواه آمد
بلطف در گذر از جرم و عذر خواه مپرس

مرا از من بستان دلبرا بجذبه خویش — که نیست هیچ حجابی چو من مراد به پیش
مرا ز من بسوی کاینات با خود کش — گر از لطف همه نوش است این طریق همه نیش
از آنکه با تو شده دوست دشمن خویشم — که هر که با تو بود دوست هست دشمن خویش
طریق فقر و فنا را بمن نما که بود — طریق فقر و فنا بهترین ای درویش
چگونه یکقدم از خویشتن نهم بیرون — که هست هستی من سد راهم از پس و پیش
من از تو دور نبودم به هیچ حه ولی — فکنده دور مرا از تو عقل دور اندیش
تو با منی ز منت انفصال ممکن نیست — کسی چگونه شود منفصل ز سایه خویش
چو سایه مانع شخص است از جمیع وجوه — مپرس از و که ترا نیست این فنا هب کیش
چو سایه تو ام ای دوست لطف کن با من — مرا بهیچ حسابی مگیر از پس و پیش

دوای درد و نوای بی‌نوایان [illegible]
که یم تو درد و دوای [illegible]
[illegible]
دل ای جانان بیاد تو مشغول [illegible]
این مرغ جان که طائر [illegible]
[illegible]

از گلشن جنان بگزین گلخن اوفتاد / بگرفت سخت خاطر از این حبس گلخنش

مرغان این چمن همه شب تا که سحر / باشند در خروش ز فریاد کردنش

جانا دل از مصاحبت تن ملول شد / پیوسته با جراحت شب و روز با منش

یارا چو اسیر قفس عندلیب جان / گه گاه میفرستد نسیمی ز گلشنش

یا چون نسیم گل بدماغش گذر کند / آید بیاد وصل گل و عهد سوسنش

باشد که بشکند قفس جسم را ز شوق / مرغ روان مغربی آید بمامنش

مرا از روی هر دلبر تجلی میکند رویش / نه از یکسوش می بینم که می بینم ز هر سویش

کشد هر دم مرا سوئی کمند زلف مه روئی / که اندر هر سر موئی نمی بینم بجز مویش

ندانم چشم جادویش چه افسون خواند بر چشمم / که در چشمم نمی آید بغیر از چشم جادویش

فروغ نور رخسارش مرا شد رهنمون ورنه / کجا پی بردمی سویش ز تاریکی گیسویش

از آن در ابروی خوبان نظر پیوسته میدارم / که در ابروی هر مه رو نمی بینم جز ابرویش

بیاض روی دلجویش بصر را نور افزاید / سویدا میکند روشن سواد زلف هندویش

درختان جمله در رقصند و در وجدند در بستان / اگر باد صبا بوئی به بستان برد از بویش

ز پیش مغربی هر ذره زان مشرقی باشد / که از هر ذره خورشیدی نماید پرتو رویش

تا شراب عشق از جام ازل کردیم نوش / تا ابد هرگز نخواهیم آمد از مستی بهوش

آمد آوازی بگوش جان ز جانان ما / ما بر آن آواز تا اکنون نهادستیم گوش

از سماع قول کن وز نغمه روز الست / نیست جان ما دمی خالی ز فریاد و خروش

ساقیا در ده شرابی کز شرار آتشش / چون خم و دیگ دل و جان آید از گرمی بجوش

باده‌ئی کز بهر آن صد ره گرو کرده است پیش / خویشتن را پیر ما در پیش یار میفروش

رو که هر ساعت بنقشی مینماید آن نگار / مرد میباید که بشناسد او را در نقوش

شد جمال وجه قشر اکثرست عالم حجاب / روی او را نقشهای مختلف شد روی پوش

[illegible]

کس در جهان نداشت ز احوال او خبر | آگاه کرد جمله جهان را ز حال خویش

طوطی مثال خویش چو بیند در آینه | آید هر آینه بسخن با مثال خویش

پرسید یک سخن چو کسی غیر او نبود | هم خویشتن بگفت جواب و سؤال خویش

با مغربی حکایت خود سر بسر بگفت
در مغربی چو دید مجال مقال خویش

دلا گر دیده داری بیا بگشا بدیدارش | ز رخسار پریرویان ببین خوبی رخسارش

چو خورشید پریرویان هزاران مشتری دارد | بده خود را بنجز او را اگر هستی خریدارش

ببازار آمد اندر لب ز خلوتخانه وحدت | تماشا را ببازار آ و ببین گرمی بازارش

نگارم در که جلوه نظر را دوست میدارد | ز خلوت زان بصحرا شد که تا بیند نظارش

شهی را دوست میدارد گدای مفلس او شو | بعشقش فخر میآرد نمیآید از و عارش

تو گر دیده بدست آری توانی یار را دیدن | گهی در کسوت یار و گهی در شکل اغیارش

دلم هر دم بدلداری از آنرو میشود مایل | که در رخسار دلداران نماید چهره دلدارش

مرا آشفته میدارد خرد در حال هشیاری | الا ای ساقی باقی دمی مگذار هشیارش

مرا از مشرق و مغرب الا ای مغربی یکدم
که تا بی مشرق و مغرب ببینی شمس انوارش

دل من آینه تست مصفا دارش | از پی عکس رخ خویش مهیا دارش

رخ زیبای ترا آینه میباید | از برای رخ زیبای تو زیبا دارش

حیف باشد که بود نقش من و ما در وی | از پی نقش تو بی نقش من و ما دارش

خلوتخاص پر از شورش و غوغا خوش نیست | خالی از ولوله و شورش و غوغا دارش

چو تماشای رخ خویش در او خواهی کرد | پاک از بهر نظرگاه و تماشا دارش

چونکه چوگان سر زلف ترا گوی بود | دایما گوی صفت بی سر و پا دارش

گاه مشتاق ترا از دیده و اتو سازش | گاه معشوق ترا ز چهره عذرا دارش

گرچه ساحل بود از موج مدارش خالی | ورچه دریاست پر از لؤلؤ لالا دارش

مرا که جلوه که روی جانفزای تو ام بدست خویش جلا داده بر آر از گل و خاک
کسی که هست بوصل تو دایما خرم روا مدار که باشد ز هجر تو غمناک
مرا بناز چو پرورده مکن به نیاز که از برای نجاتم نه از برای هلاک
منم که نور تو ام کی ز نار اندیشم ز نار هر که بترسد بود خس و خاشاک

دشمن است همه پاک مغربی ورنه
همه جهان چو بود دوستش ز دوست چه باک

مرا که کرده ام از نقش غیر آینه پاک که تا تو چهره خود را بدو کنی ادراک
اگر نظر بکنی سوی من درا بینه کن تو خود بمثل منی کی نظر کنی حاشاک
اگرچه آینه روی جانفزای تو اند همه عقول و نفوس و عناصر و افلاک
ولی ترا ننماید تو چنانکه تو ئی مگر دل من مسکین و بیدل غمناک
تمام چهره خود را بدو توانی دید که هست مظهر تام و لطیف و صافی و پاک
چرا که زنگی بردلی که از پاکی او امررت به ما وحدت فیه سواک
ولو جلوت علی القلب ما جلوت علیه لاجل قسر تبه بل لانه مجلاک
مرا که نسخه مجموع کاینات تو ام روا مدار بخواری فکنده بر سر خاک
بساحل ار چه فکندی ببحر باز آرم که موج بحر محیط تو ام نیم خاشاک
ظهور تو بمن است و وجود من از تو و لست تظهر لولای لم اکن لولاک

تو آفتاب منیری و مغربی سایه
ز آفتاب بود سایه را وجود هلاک

تو ئی خلاصه ارکان انجم و افلاک ولی چه سود که خود را نمیکنی ادراک
تو مهر مشرق جانی بغرب جسم نهان تو در و گوهر پاکی فتاده در دل خاک
تو ئی که آینه ذات پاک اللهی ولی چه فایده هرگز نکردی آینه پاک
غرض تو ئی ز وجود همه جهان ورنی لما یکون فی الکون کائن لولاک
همه جهان بتو شادند و خرم و خندان تو از برای چه دائم نشسته غمناک

ای دل ار خواهی ببینی خضر را خطش ببین
آب حیوانست اگر یابد لب لعلش نمک

تا بود گلگون ز درد م بسان روی یار
بر رخم ای اشک خونین گر نمی باری نمک

روی بنما تا که من از پیش برخیزم بگل
زانکه در پیش لقمن هرگز نماند هیچ شک

برقع از رخ برفکن بنمای مهر روی را
تا که گردد ذره سان در پیش او مهر فلک

ایدل ار بینی رخش را در دمت گردد عیان
گر جهان آدم چرا گردید مسجود ملک

گر ببینی نور رویش ز آسمان مغربی
خط و خالش را بیا میخوان ز قرآن یک بیک

زهی ساکن شده در خانه دل
گرفته سر بسر کاشانه دل

تو آن گنجی که از چشم دو عالم
شدی مستور در ویرانه دل

دلم چو تو ندارد زندگانی
که هم جانی و هم جانانه دل

بزنجیر سر زلفت گرفتار
شده پای دل دیوانه دل

چو دل پروانه شمع تو گردید
بشد شمع فلک دیوانه دل

همای جان که عالم سایه اوست
مدام افتاده بهر دانه دل

بسی پیمود بر دل باده ساقی
ولیکن پر نشد پیمانه دل

خراباتی است بیرون از دو عالم
مگر نشنیده افسانه دل

دلم از مغربی بگسست پیوند
که که خویش است و گه بیگانه دل

اگر چه پادشه عالمم گدای توام
تو از برای منی و من از برای توام

جهان که بنده از بندگان حضرت تست
از آن فدای من آمد که من فدای توام

جهان بذات و صفت در بدم غذای [illegible]
که من بذات و صفت در بدم فدای توام

همیشه ذات تو مخفی و مرعی است بمن
برای آنکه حجاب تو و ردای توام

ردای معلم و اسم جامع اعظم
ازارم از عظمت بلکه کبریای توام

بروز عرض تو عالم بسوی من نگرد
میان عرصه که هم چتر و هم لوای توام

لقای حق چو کسی آرزو کند دیدن
مرا ببین بحقیقت که من لقای توام

نظر بجانب من کن که در روی چو بین
از آنکه آینه روی جان فزای توام

[illegible]
[illegible] جام جهان نمای توام

[illegible]
مرا ز دست زمین زانکه ره نمای توام

[illegible]
مرا شناس که من مظهر غذای توام

تا سالک معظم دربار بوده ام
[illegible] بوده ام

با یار خوش‌خرامیم و خندان بکام دل / پر زحمت و مشقت اغیار بوده‌ایم

اندر حرم مجاور و در کعبه معتکف / پی قطع در راه وادی خونخوار بوده‌ایم

پیش از ظهور این قفس تنگ کاینات / ما عندلیب گلشن اسرار بوده‌ایم

چندین هزار سال در اوج فضای قدس / بی پر و بال طایر و طیار بوده‌ایم

والاتر از مظاهر اسمای ذات او / بالاتر از ظهور و ز اظهار بوده‌ایم

هم نقطه که اصل وجود است دایره / هم گرد نقطه دایره‌وار بوده‌ایم

بیما و بیشما و کجا و کدام و کی / بی چند و چون و اندک و بسیار بوده‌ایم

با مغربی بمغارب سر از گشته‌ایم / بی‌مغربی بمشارق انوار بوده‌ایم

ما جام جهان‌نمای ذاتیم / ما مظهر جمله صفاتیم

ما نسخهٔ نامهٔ الهیم / ما گنج طلسم کاینائیم

هم صورت واجب الوجودیم / هم معنی و جان ممکناتیم

برتر ز مکان و در مکانیم / بیرون ز جهات و در جهاتیم

هر چند که مجمل دو کونیم / تفصیل جمیع مجملاتیم

ما حاوی جمله علومیم / کشاف جمیع مشکلاتیم

بیمار ضعیف را شفاییم / محبوس نحیف را نجاتیم

گو مرده بیا که روح بخشیم / گو تشنه بیا که ما فراتیم

ای درد کشیده دواجوی / از ما مگذر که ما دواتیم

چون قطب ز جای خود نجنبیم / چون چرخ اگرچه بی ثباتیم

هم مغربیم و مشرق و شمس / هم ظلمت و چشمهٔ حیاتیم

هر سو که دویدیم همه سوی تو دیدیم / هر جا که رسیدیم سر کوی تو دیدیم

هر قبله که بگزید دل از بهر عبادت / آن قبلهٔ دل را خم ابروی تو دیدیم

هر عاشق دیوانه که در حلقهٔ تو است | بر پای دلش سلسلهٔ موی تو دیدیم
سر حلقهٔ رندان خرابات مغان را | دل در شکن حلقهٔ گیسوی تو دیدیم

از مغربی احوال چه پرسید که او را
سودا زدهٔ طرهٔ هندوی تو دیدیم

تا مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم | از جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم
چون جمله جهان مظهر آیات وجودند | اندر طلب از مظهر و آیات گذشتیم
با ما سخن از کشف و کرامات مگوئید | چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم
دیدیم که اینها همگی خواب و خیالست | مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم
ای شیخ اگر جمله کمالات تو اینست | خوش باش کزین جمله کمالات گذشتیم
در دست ارشاد ز ما دور کن ای پیر | کز پیر و مریدی و ارادات گذشتیم
از خانقه و صومعه و زاویه رستیم | ز اوراد رهیدیم و ز اوقات گذشتیم
از مدرسه و درس و مقالات بجستیم | وز شبهه و تشکیک و سئوالات گذشتیم
از کعبه و بتخانه و زنار و چلیپا | از میکدهٔ کوی خرابات گذشتیم
اینها بحقیقت همه آفات طریقند | الحمد لله که ز آفات گذشتیم

ما از پی نوری که بود مشرق انوار
از مغربی و کوکب مشکوة گذشتیم

هر دو عالم پادشاهی میکنم | گرچه از ایزد گدائی میکنم
بندهٔ آن خداوند جهان | بر جهان زو کدخدائی میکنم
مر سما را چون زمین طی کرده‌ام | بر زمین اکنون سمائی میکنم
هر دو عالمرا ز پس بگذاشتم | تا که اکنون پیشوائی میکنم
دارم از وجهی بعالم اتصال | گرچه از عالم جدائی میکنم
زان پس از یگانگی با کائنات | گاه گاهی آشنائی میکنم
خستگان را نوش دارو میدهم | بستگان را دلگشائی میکنم

از خانقه و صومعه و مدرسه رستیم
در کوی مغان با می و معشوق نشستیم
سجاده و تسبیح بیکسوی فکندیم
در خدمت ترسا بچه زنار ببستیم
در مصطبه‌ها خرقهٔ ناموس دریدیم
در میکده‌ها توبهٔ سالوس شکستیم

از دانهٔ تسبیح شمردن برهیدیم / وز دام صلاح و ورع و زهد بجستیم

در کوی مغان نیست شدیم از همه هستی / چون نیست شدیم از همه هستی همه هستیم

زین پس مطلب هیچ ز ما دانش و فرهنگ / ای عاقل هشیار که ما عاشق و مستیم

المنة لله که ازین نفس پرستی / رستیم بکلی و کنون باده پرستیم

ما مست خرابیم و طلبکار شرابیم / با آنکه چو ما مست و خرابست خوشستیم

تا مغربی از مجلس ما رخت بدر برد / او بود حجاب ره ما رفت برستیم

ما مست و خراب چشم یاریم / آشفتهٔ زلف آن نگاریم

از روی نگار همچو مویش / سود از ده کان بیقراریم

چون چشم خوشش همیشه مستیم / مانند لبش شراب خواریم

گرد سر کوی آن پریروی / پیوسته چو چرخ در مداریم

سرگشته او بسان چرخیم / آشفته او چو روزگاریم

ما دست ز کار و بار شستیم / با عشق چه مرد کار و باریم

تا ما نخودیم در حجابیم / وز خویش بسی حجاب داریم

به زان نبود که خویشتن را / یکسر بنگار وا گذاریم

در هستی دوست نیست گردیم / وز هستی خویش یاد ناریم

چون خامه اگر ز سر برآئیم / سر از خط دوست بر نداریم

ای ساقی از آن می که باقیست / در ده قدحی که در خماریم

تا مست فرو رویم در خود / وز جیب عدم سری برآریم

در بحر رسیم مغربی وار / ای دوست دمی که ذره واریم

که از روی تو مجموعم که از زلفت پریشانم / گهی در ظلمت کفرم گهی در نور ایمانم

نیم یکلحظه آسوده ای زلف و خال او / گهی سرگشته آنیم گهی آشفته آنم

تو مهر و مغربی سا چنان کز تو پدید آید
که تا هم گم شوم در تو بتاب ای مهر تابانم

ز چشم مست ساقی من خرابم — نه آخر بیخود از جام شرابم
از آن ساعت که دیدم تاب رویش — چو مویش روز و شب در پیچ و تابم
ندارم هیچ آرامی و خوابی — که چشم او ربود آرام و خوابم
گهی از ناله چون چرخ دولاب — که از سرگشتگی چون آسیابم
بجای اشک خون میبارم از چشم — نماند اندر جگر چون هیچ تابم
مرا عشقت چنان گم کرد از من — که من خود را اگر جویم نیابم
مرا عشق تو فانی کرد از من — چو دید از خود نهایت در عذابم
چنان باقی شدم اکنون بعشقت — که بی عشق تو چیزی در نیابم

کنون از مغربی رستم بکلی
که از مشرق برآمد آفتابم

معنی حسن تو در صورت جان می بینم — عکس رخسار تو در جام جهان می بینم
دفتر حسن بتان را نظر میدارم — از تو در هر ورقی نام و نشان می بینم
غمزه ات را چو نظر میکنم از هر نظری — همه بر حسن رخت را نگران مے بینم
گرچه از دیده اغیار نهان میکردی — منت از دیده اغیار عیان می بینم
میکنم هر نفسی دیدهٔ از روی تو وام — تا بدان دیده ترا گر بتوان می بینم
خویشتن را چو ببینم سایه تو زان شب و روز — در پیت بر صفت سایه دوان می بینم
که هویدا شوی از فرط نهانی بر من — گاه از فرط نهانیت عیان می بینم
تو یقینی و جهان جمله گمان من بیقین — مدتی شد که یقین را ز گمان می بینم

تو مرا مغربی از من بمن و در من بین
چند گوئی که ترا در دگران می بینم

ما از میان خلق کناری گرفته ایم — و اندر کنار خویش نگاری گرفته ایم

دامن بحکمت ز همه عالم فشانده ایم
وانگه بصدق دامن یاری گرفته ایم
از هر وقت و طیبه بمن جان و دل
از هم عزیز ز هر کس نگاری گرفته ایم
هم گشته ایم چه پرگار سالها
تا بر بساط نقطه قراری گرفته ایم
صد بار جسته ایم برون از حصار تن
تا هم جهان خوش قراری گرفته ایم
اندر میان گرد برودی رسیده ایم
وز بستان گرد غباری گرفته ایم
چندان پی سوار پیاده دویده ایم
تا عاقبت عنان سواری گرفته ایم
ما اگر

با انکه هیچ کار نیاید ز مغربی
او را بیادگاری از بی کاری گرفته ایم

یار تا من هستم از خود با خبر نگذاردم
تا ز من باقی بود اسمی و اثر نگذاردم

تا ز من با او منی را باز نشناسد نگار
تا فنا زاو ز من چیزی دگر نگذاردم

با وجود انکه گشتم در پیش از خویشتن
چون زمین و آسمان زیر و زبر نگذاردم

من بخود محجوبم از وی دارم امید انکه او
در حجاب از خویشتن زین بیشتر نگذاردم

گرچه من اندر هوایش بی پر و بالی میپرم
لیکن امیدست کو بی بال و پر نگذاردم

مردم چشمم از انم چشم انسان کرده است
چونکه من انسان عینم از نظر نگذاردم

در که دیدار و گفتارش یقین دارم که او
منکران بی شمع دیده ام بی نظر نگذاردم

من گدای او از ان گشتم بسان مغربی
کو دگر همچون گدایان در بدر نگذاردم

منکه در صورت خوبان همه او می بینم
تو مپندار که من روی نکو می بینم

نیست در دیده من هیچ [illegible] همه اوست
تو قفا مینگری من همه رو می بینم

هر کجا مینگرد دیده بدو مینگرد
هرچه می بینم از و جمله بدو می بینم

تو بیکسو نظری میکنی من همه سو
تو زیکسو منش از همه سو می بینم

می باقیست که از جام و سبو مینوشم
عکس ساقیست که در جام و سبو می بینم

گاه با جمله و گه جمله از و میدانم
گاه او جمله و گه جمله درو می بینم

بوی گلزار تو از باد صبا میشنوم
سرو بستان ترا بر لب جو می بینم

مغربی انکه تو اش میطلبی در خلوت
من عیان بر سر هر کوچه و کو می بینم

منم که روی ترا بی نقاب می بینم
منم که در شب و روز آفتاب می بینم

توئی که پرده ز رخسار خود بر افکندی
که تا جمال ترا بی حجاب می بینم

عجب عجب که به بیداری آن توان دیدن
مگر مگر که من این را بخواب می بینم

[illegible]

ما از ازل مقامر و خمار آمدیم
دردی کشان میکده یار آمدیم

خورشید باده بر سر ذرات تا بتافت
از روی مهر سرخوش و خمار آمدیم

در خلوت عدم می هستی ز جام دوست
کردیم نوش و مست ببازار آمدیم

زنار زلف ساقی باقی چو شد عیان
هریک کمر ببسته بزنار آمدیم

ناگاه حلقه زد سر زلفش بگرد ما
ما در میان حلقه گرفتار آمدیم

از بهر خاطر دل مختار مصطفی است
روزی دو سه که عاقل و هوشیار آمدیم

کاری بغیر عشق نداریم در جهان
عشق است کار ما و بدین کار آمدیم

بودیم یک وجود ولیکن که ظهور
بسیار در مظاهر بسیار آمدیم

از یار مغربی سخنی در ازل شنید
ما جمله زانحدیث بگفتار آمدیم

دیده وا میکنم از تو برویت نگرم
زانکه شایسته دیدار تو نبود نظرم

چون ترا هر نفسی جلوه حسنی دگر است
هر نفس زان نگران در تو بچشمی دگرم

تویی از منظر چشم نگران بر رخ خویش
که تویی مردمک دیده و نور بصرم

هرکه بی رسم و اثر گشت بکویش پی برد
من که بی رسم و اثر ناشده پی می نبرم

تا ز من هست اثر از تو نیابم خبری
کاشکی در دو جهان هیچ نبودی اثرم

نتوانم بسر کوی تو کردن پرواز
تا ز اقبال تو حاصل نبود بال و پرم

بوی جانبخش تو همراه نسیم سحر است
زان سبب مرده انفاس نسیم سحرم

یار هنگام سحر بر دل ما کرد گذر
گفت چون جلوه کنان بر دل تو میگذرم

مغربی آینه دل ز غبار دو جهان
پاک بزدای که پیوسته در وی نگرم

حسن‌نما هر نفسی در گذرت می‌بینم
بر دل و دیده جان جلوه گرت می‌بینم

گرچه صد بار کنی جلوه مرا هر نفسی
لیک هر لحظه بحسنی دگرت می‌بینم

گرچه از منزل خود هیچ برون می‌نایی
لیک پیوسته چو مه در سفرت می‌بینم

[illegible] می‌بینم
[illegible]
هر زمانی گذران [illegible] نظرت می‌بینم
زانکه در دیده چو نور بصرت می‌بینم
[illegible] نظرت می‌بینم
گرچه چشم بر زنم [illegible]

چون نیم با تو دمی در من بیچاره بدم
می نیاید تبرت هیچکس از آوازم

کبر و نازی که کنی بر من از آنرو مفتخرم
در میان همه عشاق از آن می‌نازم

عاشقی به زمنت گو که بوی پردازی
دلبری به زتو ام گو که بوی پردازم

حسن مجموع بتان در نظرم میاید
چون نظر بر رخ زیبای تو می اندازم

چونکه هر لحظه زتو حسن دگر می‌بینم
با تو هر لحظه از آن عشق دگر می بازم

شاهبازم تو بدم دست تو پروازم داد
باز بر دست توام چه بخوانی بازم

بلبل بر دو فن بستان و گلستان توام
هم بگلزار تو آیم چو دسی پروازم

مغربی نقطه آخر چو با دل پیوست
دیدم انجام من آنجاست که بود آغازم

دلبری دارم که در فرمان او باشد دلم
همچو گوی در خم چوگان او باشد دلم

هر زمان او هر جا که میخواهد دلم را می برد
زان سبب پیوسته سرگردان او باشد دلم

هیچ با خود می نیاید یکی گوی چنین
واله و آشفته و حیران او باشد دلم

شهر همه عالم چو تنگ آید که جولان او
لاجرم میدان که جولان او باشد دلم

دل بهر نقشی که او خواهد بر آید هر زمان
کان در و گوهر ز بحر و کان او باشد دلم

بهر مهمانی دل خوان تجلی می نهد
هر زمان از بهر آن مهمان او باشد دلم

چونکه گرد موج زن دریای بی پایان او
ساحل دریای بی پایان او باشد دلم

لؤلؤ و مرجان ۲ و خواهی ز بحر دل طلب
زانکه بحر لؤلؤ و مرجان او باشد دلم

مغربی از بحر و ساحل بیش از این چیزی مگوی
زانکه دائم قلزم و عمان او باشد دلم

ابروی تو در حجاب کونین
بردار از رخ نقاب کونین

حیفست که بحر تو نهانست
وانگاه عیان حباب کونین

با بحر وجود تو نشاید
آید دوست دمی سراب کونین

برقی بجهان ز مهر رویت
بشکافت زهم سحاب کونین

[illegible]

زین پشیمان ارنی قرارم	سرگشته در انقلاب کونین

از گردن مغربی بلطفت
بکشا گره ضناب کونین

ای نهان در ذات پاکت ذات کون	وی عیان نور تو از ذرات کون
مدتی بی مدت دور زمان	بود دایم با تو خوش اوقات کون
میکذشتی روز و شب پیروز و شب	بر مراد خویشتن ساعات کون
محو بودی هم بوصف و هم بذات	در همه حالات تو حالات کون
علم ذاتت اندران محو وجود	گاه کردی محو که اثبات کون
عین علمت دید اعیان همه	چون نگاهی کرد در غایات کون
بود ذات کون محتاج وجود	پس بر آورد از کرم حاجات کون
ای گرفته حسنت از بحر وجود	شکل و وضع و صورت و هیئات کون
وی ز جیب موسوی سر بر زده	رب ارنی گفت در میقات کون
برده سلطان ظهورت ناگهان	سوی صحرا لشکر و رایات کون
از ظهور آفتاب روی تو	گشته ظاهر جمله ذرات کون
از فروغ نور مصباح رخت	کوکب دری شده مشکوات کون

دیده اسرار صفات ذات تو
مغربی در مصحف آیات کون

ای رخت پنهان بنور خویشتن	روت مخفی در ظهور خویشتن
با دو عالم بی دو عالم دائما	عشق بازی در ظهور خویشتن
وز حضورت هر دو عالم بر دوام	در همی خواهد ظهور خویشتن
مدتی با کس نمی کرد التفات	حسن رویت از غرور خویشتن
بار چندی در تماشا گاه ذات	جنت خود بود و حور خویشتن
از تماشای بهشت ذات خود	بود هم حور و قصور خویشتن

خود نگاه دار و بود خود [illegible]
بشنود هم [illegible] ز [illegible] خویشتن
تا کند [illegible]
موسی خود بود و طور خویشتن
چون [illegible]
گشت عاشق [illegible] خویشتن
دید [illegible] پیکران
جرئت [illegible] خویشتن
جمله کار [illegible]
در [illegible] خویشتن
زانکه [illegible] شده [illegible]
[illegible] خویشتن

تم

عزم صحرا کرده ناگاه از سرور / السلیمان با طیور خویشتن

بر سر ره بیخبر افتاده دید / مغربی را در عبور خویشتن

آن بت عیار بی ما و من
عشق بازد دائما با خویشتن

خود پرستی پیشه دارد روز و شب / هست خود را که صنم گاهی شمن

جملگی ذات او گردد عیان / چون بوصف خود در آید در سخن

یوسف حسنش چه آید در لباس / گرد داو را هر دو عالم پیرهن

سر ز جیب هر دو عالم بر زند / در خود آراید لباس جان و تن

چون لباس جان و تن در خود گرفت / پر ز خود دید او هزاران انجمن

شکل خود را چو بر چهره گشود / پر شود عالم ز آشوب و فتن

شور و غوغائی بر آید از جهان / چون بسپا جنبش آرد تا ختن

در شب تیره بر آرد آفتاب / روی او از زیر زلف پر شکن

زلف و رویش شور و آشوب افکند / در خطا و چین و بلغار و ختن

مظهر خورشید حسن او شود / کودک و پیر و جوان و مرد و زن

تا به هر گوشش حدیث خویش را / بشنود گویا شود در هر دهن

عشق چون بیند جمال خود عیان / در لباس و در نقاب ما و من

غیرت آرد حسن را گوید که زود / جامه اغیار برکن از بدن

حسن خود را از لباس آرد برون / باز در ذات خودش سازد وطن

کثرت کونین را در چه دکشد / بحر وحدت چون که گردد موج زن

کس نماند غیرت مغربی
نی زمین ماند در آن دم نی زمن

ز چشم من چو توئی در جمال خود نگران / چرا جمال تو از خویشتن شود پنهان

چو حسن روی ترا کس ندید جز چشمت / پس از چه روی من خسته گشته ام حیران

بیا و جلوه دگری جمال یار نگر
ز قد و قامت این و ز چشم و ابروی آن

کجاست دیده که خورشید روی او بیند
ز روی روشن ذرات کاینات عیان

هزار عشوه و دستان و کبر و ناز کند
بدان سبب که رباید ز مغربی دل و جان

کو جذبه که آن بستاند مرا ز من
کو جرعه که تا کنندم فارغ از زمن

کو باده که تا بخورم بی خبر شوم
از خویشتن که سخت ملولم ز خویشتن

کو آن عزیز مصر ملاحت که تا دهد
یکدم خلاص یوسف جان را ز حبس تن

کو ساقی مؤید باقی که در ازل
بودی مدام نقل و میم زان لب و دهن

در حالتی چنین که منم دردمند عشق
درمان درد من نبود غیر درد من

ای ساقیی که هستی ارباب دل ز تست
از روی مرحمت نظری بر دلم فکن

چشمت بیک کرشمه تواند خلاص داد
چون من هزار خسته در روز از این فتن

شکن و دل شکسته ما را که پیش ازین
از خود شکسته است از آن زلف پرشکن

در حلق و جان مغربی انداز زلف خود
او را بدست خویش برآر از چه بدن

دلی دارم که باشد جای جانان
مدام از دل بود ماوای جانان

دلی دارم چو آیینه که دایم
درو بینم رخ زیبای جانان

سویدائی است اندر وی که دایم
نباشد خالی از سودای جانان

دلم را نیست پروای دل و جان
که تا پرواست از پروای جانان

درونی دارم از غوغای عالم
شده خالی پر از غوغای جانان

بسان کشتی اندر انقلابست
مدام از جنبش دریای جانان

دماغ جان همی دارد معطر
نسیم زلف مشک افشای جانان

روان مغربی پرشور دارد
لب شیرین شکرخای جانان

نمائی بی نهایت [illegible] در کنج جان
ز گنج [illegible] که چون شد کان گنج پنهان
جان من [illegible] نشان [illegible]
[illegible] در جهان بی نشان
[illegible]
[illegible]
با معنی بی نهایت صد [illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible]

در شب تاریک تن روزی برون آید ز دل
آفتابی زآسمان جان برآید ناگهان

آفتابی بر زمین دل فرود آید ز چرخ
تا زمین را بگذراند از هزاران آسمان

تا تجلی کرد مهر مشرقی در مغربی
مغربی جمله ذرات عالم شد عیان

ای دوست بیا بر نظر ما نظری کن
بر دیده جان و دل شیدا نظری کن

اول برخ خویش بده بخش جلالی
وانگاه در آن عین مجلا نظری کن

تاریک بود آینه گر رخ ننماید
زنگ از رخ آن آینه بزدا نظری کن

از زنگ جهان چونکه شود پاک و مصفا
بر آینه پاک و مصفا نظری کن

از دیدهٔ وامق که بود مظهر عشقت
بر حسن خود اندر رخ عذرا نظری کن

هر لحظه بدل صورت زیبای دگر بخش
وانگاه در آن صورت زیبا نظری کن

صحرای دلم هست تماشاگه حسنت
بخرام بصحرا بتماشا نظری کن

دل مظهر ذات و همه اسماست در او
بر چهره ذات همه اسما نظری کن

نیک چون آینه اسم مسمای تو آمد
در آینه بر اسم و مسما نظری کن

پی آینه انسان که تو هستی بحقیقت
خود را بخود و آینه بنما نظری کن

بحریست دل مغربی پر لؤلؤ لالا
بر بحر دل و لؤلؤ لالا نظری کن

قطره از قعر دریا دم مزن
ذره از مهر والا دم مزن

مرد امروزی هم از امروز گوی
از پری و دی و فردا دم مزن

چون نمیدانی زمین و آسمان
بیش ازین از زیر و بالا دم مزن

چون اصول طبع یوسقیت نیست
از تنا و زنا و تاتا دم مزن

درگذر از نفی و اثبات ای پسر
هیچ از الا و از لا دم مزن

گر بگویندت که جان را کن فدا
رو فدا کن جان و در را دم مزن

تا نمیدانی من و ما را که کیست
باش خاموش از من و ما دم مزن

نظر ز سایهٔ عالم بدوز پس بنگر — بنور او که ظلال و ظلام اوست جهان
بیا بدیدهٔ تحقیق در نگر بشناس — که کیست آنکه بر خلق نام اوست جهان
هرآنکه توسن نفس عنان کشش زبر است — یقین بدان بتحقیقت که رام اوست جهان
جهان غلام کسی شد که آن غلام و نیست — از آن سبب که غلام غلام اوست جهان

چه کامرانی عیشی که مغربی دارد
که مدتیست که دایم بکام اوست جهان

ایدل اینجا گوی جانانست از جان دم مزن — از دل و جان جهان در پیش جانان دم مزن
گر تو مرد درد اوئی هیچ از درمان مگو — درد او را به ز درمان دان ز درمان دم مزن
کفر و ایمانرا بهل کفر و ایمان وا گذار — باش مستغرق در او از کفر و ایمان دم مزن
لب بدوز از گفتگو چون وقت گفتگوی نیست — جای حیرانی است در روی باش حیران دم مزن
چون یقین آید رها کن قصهٔ شک و گمان — چون عیان بنمود رخ دیگر ز برهان دم مزن
قصهٔ کوران به پیش مردم بینا مگوی — پیش از این در پیش بینایان ز کوران دم مزن
علم بیدینان رها کن جهل حکمت را مجو — از خیالات ظنون اهل یونان دم مزن
آب حیوان را اگر یابی بحیوان کن رها — پیش دریای حیات از آب حیوان دم مزن
وصل و هجران نیست الا وصف خاص عاشقان — مغربی گر عارفی از وصل و هجران دم مزن

پیش قد و رویش از سرو و گلستان دم مزن
در تماشای بهار و باغ و بستان دم مزن

چون دل دیوانه در زنجیر زلف دلبرست — حلقهٔ زنجیر آن مجنون مجنبان دم مزن
ایدل سرگشته حیران مدام از زلف و رخش — همچنان میباش سرگردان و حیران دم مزن
با لب میگون و روی خوب و زلف دلکشش — از شراب و شاهد و شمع و شبستان دم مزن
جان ندارد قیمتی بسیار از جان وا مگو — گرچه جان در باختی در راه جانان دم مزن
کفر و ایمانرا به پیش زلف و رویش کن رها — پیش زلف و روی او از کفر و ایمان دم مزن
چونکه با او می نیاری بودن از وصلش مگو — هیچ از آن کافر به پیش این مسلمان دم مزن

وصف کن زلف او در حق روی او بگوی
چو یکی بود عنبر سای زلفش از دم مزن
روی خوبان چو بینی حسن روی او بگوی
پیش حسن روی او از حسن خوبان دم مزن

یا رخم و خوبان جمال خود را ببین
ز خط و خال شان خط و خال خود ببین
ز شکل و بیات و رخسار او روی خوبان ببین
بیاموز نظر کن جمال خود ببین
بیا بهم نمایش تماشای جمال خود ببین
صورت و علم و جمال خود ببین
ز دلم که هست ز اند در او
ز اعتدال روشن او در شان خود ببین

زاعتدال قد سرو سر بر بروئی | بقد خویش بنگر اعتدال خود را بین
بسوی دل نظری کن که حال دل عجبست | زحال طرفه او طرفه حال خود را بین
بحال چاره گری حسن کامل خود را | بنگر در آئینه دل کمال خود را بین
بفقر و فاقه و ذل و تواضعش منگر | بغنا و عزت و جاه و جلال خود را بین

گفتمش خواهم که بینم مر ترا ای نازنین
گفت اگر خواهی مرا بینی برو خود را ببین

گفتمش با تو نشستن آرزو دارد دلم | گفت اگر این آرزو باشد ترا با خود نشین
گفتمش بی پرده با تو گر سخن گویم رواست | گفت در پرده نشاید گفت با ما بیش ازین
گفتمش از کفر و دین اندیشه دارم گفت رو | در جهان باید زدن اندیشه را از کفر و دین
گفتمش گفتی که آدم جمع کل عالم است | گفت آدم عالم است جمع رب العالمین
گفتمش کان نقش گوئی در مثال نقش کیست | گفت ظاهر شد بنقش خویشتن نقش آفرین
گفتمش با تو حدیثی گفت خواهم بی گمان | گفت هرچه بی گمان گوئی بود بی شک یقین
گفتمش من هم توام هم جمله تو چیست گفت | بر تو و بر دیدنت بادا هزاران آفرین

گفتمش گر آفتاب مشرقی جویم نشان
گفت از و سایه باقی است بر روی زمین

ای همه صفات من شعبه از صفات تو | نیست حیات من بجز شعبه از حیات تو
جام جهان نمای من صورت تست گرچه | جام جهان نمای تو صورت کاینات تو
گنج توئی طلسم من ذات توئی و اسم من | حل شده از ظهور تو جمله مشکلات تو
با عدم وجود خود خفته بدم سحر گهی | داد ندای بنده کی حی علی الصلوة تو
زود ز عقل خود استم چونکه شنیدم این ندا | عشق فکند غلغلی در حرم از صفات تو
سوی وجود آمدم خوش بسجود آمدم | بود سجودگاه من مسجد کاینات تو
مسجد کاینات تو بود پر از جمال عشق | جمله گرفته سربسر صورت مبدعات تو
لوح وجود سربسر پر ز حروف و نقش شد | گشت مفصلا عیان جمله مجملات تو

[illegible]

دل کششی میکند بسوی مرا سوی او / تا کششی نمیرود سوی دلم ز سوی او

تا کشنیده ام که او دارد آرزوی من / می نرود ز خاطرم یکنفس آرزوی او

چون ز زبان ماست این هر نفسی بگفتگو / پس همه گفتگوی ما باشد گفتگوی او

تا که بشد از او طلب طالب او کسی نشد / این همه جستجوی ما هست ز جستجوی او

هست همه دل جهان در سر زلف او نهان / هر که دلی طلب کند گو بطلب ز موی او

بسکه نشست روبرو با دل خون پذیر من / دل بگرفت جملگی عادت خلق و خوی او

قدر نبات یافت چوب از اثر مصاحبت / گل چه شود قرین گل گیرد رنگ و بوی او

مست و خراب او منم جام شراب او منم / نیست بغیر من کسی میکده و سبوی او

می ز سبوی او طلب آب ز جوی او طلب / بحر شود اگر کسی آب خورد ز جوی او

مغربی از شراب او گشت چنانکه هر سحر / تا بفلک همیرسد نعره های و هوی او

آنکه عمری در پی او میدویدم سو بسو / ناگهانش یافتم با دل نشسته روبرو

آخر الامرش بدیدم معتکف در کوی دل / گرچه بسیاری دویدم از پی او کو بکو

دل گرفت آرام چون آرام جان در بر گرفت / جان چو جانان را بدید آسوده گشت از جستجو

آنکه عمری آرزوی وصل او بودت چرا / از پی آن آرزو نگذشتی از هر آرزو

تا بکی سرچشمه خود را بگل انباشتن / جوی خود را پاک کن تا آیدت آبی بجو

آب حیوان در درون وانگه برای قطره / ریخته در پیش هر نامرد و نادان آبرو

مطرب آن مجلسی دف را مکن هر جا گرو / طالب آن باده بشکن صراحی و سبو

ناظر آن منظری بردار از عالم نظر / عاشق آن شاهدی بردار چشم از غیر او

نیست پیدا چونکه نابی روی از بر بتاب / بی وضویت چون نیست آبی دست را از رو بشو

دارم از دل سرفرازی کاو ز عالی همتی / در دو عالم جز بقدش سر بکس نارد فرو

مغربی چون آفتاب و مشتری در چند گشت / باید اکنون سر بجیب خویشتن بردن فرو

مست عقل دو جهانی [illegible] ببین پیدا
چو عشق جمع بدیدی نهان ببین پیدا
نگر [illegible] ازان ذوق و زبان ما ملت
بدین ذوق ازان ذوق بیان ببین پیدا
ازین میان که [illegible] دلم ببین پیدا
چون عرفی [illegible] زمین ببین پیدا
بگذری نام و نشان ببین پیدا
بجمعی دلم از نام و نشان ببین پیدا
یادم [illegible] بکلی از او [illegible] ببین پیدا
بدانم [illegible] ز بینش [illegible] درون
و فنای [illegible] اوراق جهان [illegible] ببین پیدا
مست الحمد [illegible] ببین پیدا
الحمد

آنکه در کسوت هر پیر و جوانست نهان
چون عیان گشت بر پیر و جوانش هیچ مگو

چون ترا خازن اسرار نهانی کردند
سر نگهدار و ز اسرار نهانش هیچ مگو

مغربی آنچه توان گفت بهر کس میگوی
وانچه گفتن بکسی نتوان هیچ مگو

گاه ماهی و گه سمائی تو
می نگوئی چنین چرائی تو

هر زمان کسوت دگر پوشی
بلباس دگر برائی تو

هیچ کس مر ترا نیابد و رست
خود بخود آمدی خدائی تو

گرچه دیوانگی کنی که دگاه
نه تو بیگانه که آشنائی تو

وانمست کز جهان نه لیکن
[illegible] که کعبه سائی تو

جز تو کس نیست تا ترا بیند
زیر برقع [illegible] سائی تو

زانکس [illegible] که زان خود
گرچه هم او و هم شناسائی تو

رنگهای عجب برآمیزی
رنگهای عجب نمائی تو

مغربی تو ترا نمیدانی
بحقیقت بدانکه مائی تو

عشق من حسن ترا در خور اگر هست بگو
چون ازین هست در دو جهان منظر اگر هست بگو

منظری نیست ترا به ز دل و دیده من
زین دل و دیده بهت منظر اگر هست بگو

غیر سودای تو اندر دل ما چیزی نیست
غیر سودای توام در سر اگر هست بگو

زیور حسن تو دایم نظر عشاق است
حسن را بهتر ازین زیور اگر هست بگو

بهتر از عشق من و حسن تو در عالم نیست
زین دو در جمله جهان بهتر اگر هست بگو

لشکر حسن تو غارتگر جان و دل ماست
بجز از لشکر او لشکر اگر هست بگو

کشور دل بتو دادم که تو ئی حاکم او
حاکمی جز تو درین کشور اگر هست بگو

غیر تو در دو جهان نیست دگر هیچ کسی
غیر تو در دو جهان دیگر اگر هست بگو

مغربی پرتو خورشید تو عالم بگرفت
آفتابی چو تو در خاور اگر هست بگو

بیا چو غیر تو کس نیست تا ترا بیند | چرا است روی تو پیوسته در نقاب بگو

تو که مغربی آمد حجاب مغربیت
درو که گشت رخت را حجاب بگو

آن مرغ بلند آشیانه | چون کرد هوای دام و دانه
پرواز گرفت گشت ظاهر | از سایهٔ پر او زمانه
مرغی که دو کون سایهٔ اوست | در سایهٔ خویش کرد خانه
مرغ دل ما ز هر دو عالم | اندر پر او گرفت لانه
آن مرغ شگرف ذات عشق است | بی مثل و مقدس و یگانه
او راست نعوت بی نهایت | او راست صفات بیکرانه
بحریست که هر زمان ز جوشش | صد بحر دگر شود روانه
با عشق همیشه عشق بازد | با خویشتن است جاودانه
معشوقه و عشق و عاشق آمد | آئینه و روی و زلف و شانه
بر صورت خویش گشته عاشق | بر غیر نهاده صد بهانه
آواز خودش شنید از خود | تهمت بنهاد بر چغانه
از نغمهٔ خود سماع کرده | بی مطرب و بی دف و ترانه
فی الجمله ز غیر نیست پیدا | هم نام و نشان و هم نشانه
ای مغربی ضعیف ناچیز | باز آ تو که در میانه

برو از خودی خود ز خود تا
در دهر بمانی جاودانه

زانکه خود را مینماید از رخ خوبان چو ماه | میکند از دیدهٔ عشاق در خوبان نگاه
وانکه حسنش را بود از روی مه رو ظهور | هست عشقش را دل عشاق مسکین جایگاه
عشق از معشوق بر عاشق کند آغاز جور | تا که عاشق از جفای عشق آرد در پناه
چون وجود این جهان است و ظهور آن نهان | این چه محو عشق گردد آن شود این تباه

[illegible]

موج او خاشاک بود و مغربی را در ربود
از سر ره زانکه بود از بود او ناپاک راه

لب ساقی مرا هم نقل و هم جام است و هم باده
مدامم از لب ساقی بود مجموع آماده

برای عکس رخسارش دلی دارم چو آیینه
که همچون باده و جام است هم صافی و هم ساده

مرا مستی چو از ساقی بود بگذار تا باشد
سر قرابه‌ها بسته در میخانه بگشاده

نهان از خویش و بیگانه برون از دیر و میخانه
لب ساقی می باقی مرا هر دم فرستاده

الا ای زاهد عابد من و دیر و تو و مسجد
مرا زنار می‌زیبد ترا تسبیح و سجاده

ندادی دل بدلداری چه دانی رسم جانبازی
که راه و رسم جانبازی نداند غیر دلداده

بتاب از مشرق جانم الا ای مهر تابانم
مرا بر تخت دل بنشان الا ای شاه شهزاده

تو چون مردم دیده از آن ثابت بود ...
ولی چون مانده اشکی ز چشم افتاده

ترا در بندگی آزاده چون مغربی باید
که به بندگی مردی بباید بخت آزاده

منم ز یار نگارین خود جدا مانده
بدست هجر گرفتار و بی‌نوا مانده

نخست گوهر با قیمت و بها بودی
بخاک تیره فرو رفته بی‌بها مانده

فتاده دور ز خاصان بارگاه ازل
اسیر خاک ابد گشته در بلا مانده

مقرب در درگاه کبریا بوده
بدست کبر گرفتار و در ریا مانده

بچار میخ طبیعت بدوخته محکم
بحبس شش جهت کون مبتلا مانده

هر آنکه دید مرا گفت در چنین حالت
ببین ببین ز کجا آمده کجا مانده

شب است و راه بیابان من ز قافله دور
غریب و عاشق و مسکین ضعیف و وامانده

کجاست پرتو حسنت که رهنما گردد
که هست جان من از راه و رهنما مانده

شده ز دوری خورشید مغربی حقیر
چنان ذره سرگشته در هوا مانده

ای در پس هر لباس و پرده
بر دیده دیده جلوه کرده

بگشای کفن بیفکن این پوست … چون روح برآ ز جسم مرده
بگشای دو بال و پس برون پر … از گنبد چرخ سالخورده
هرگز نرسد کسی بمنزل … نا رفته طریق ناسپرده

ای مرغ کی رسی بسیمرغ
بر قله قاف پی نبرده

آن ماه مشتری است بازار آمده … خود را ز دست خویش خریدار آمده
گه رفت سوی گلستان روان شد … وان بلبل است جانب گلزار آمده
از قد و قامت همه خوبان دلربا … آن سرو قامت است برفتار آمده
پنهان ازین جهان ز سراپرده نهان … یاری است در لباس چو اغیار آمده
محجوب گشته است محب جمال خود … مطلوب خویش راست طلبکار آمده
از روی اوست این همه مؤمن عیان شده … وز موی اوست این همه کفار آمده
آن یک ز روی اوست بتسبیح مشتغل … وین یک ز موی اوست بزنار آمده
عالم ز یک حدیث پر از گفتگو شده … زانکه نکته است جمله بگفتار آمده
رویش بپیش زلف مقرر است و لیک … زلفش به پیش روی بانکار آمده
یک باده پیش نیست در اقداح کاینات … ز اقداح باده مختلف آثار آمده
عالم مثال علم و ظلال و صفات اوست … آدم ز جمله است نمودار آمده
آن ترک تنگ چشم که امسال شد پدید … از تازه تازه نیست پدیدار آمده
آن شاه یثربست که در روم قیصر است … وان ماه رومی است عرب وار آمده
یکذات بیش نیست که هست از صفات گیرش … که در ظهور گاه و در اظهار آمده
از ذات اوست اینهمه اسما عیان شده … وز نور اوست این همه انوار آمده
هم اسم و رسم و نعت و صفت آمده پدید … هم عین و غیر و اندک و بسیار آمده
این نقشها که هست سراسر نمایش است … اندر نظر چه صورت پندار آمده
این کثرتیست لیک ز وحدت شده عیان … این وحدتی است لیک بتکرار آمده

جان تازه [illegible]
[illegible] جان تازه
[illegible] جانان تازه
[illegible] جان تازه

برون آید مرا در جان و در دل / هزاران روضه و بستان تازه
نماید هر زمانی معجزی نو / بیارد حجت و برهان تازه
ولیکن خویشتن سازد دگربار / نویسد بهر او فرمان تازه

قدیمی عهد را بنیاد سازد
کند با مغربی پیمان تازه

آنچه میدانم از آن یار بگویم یا نه / وانچه بنهفته ز اغیار بگویم یا نه
دارم اسرار بسی در دل و در جان مخفی / اندکی زانهمه بسیار بگویم یا نه
گرچه از عالم اطوار برون آمده ام / سخنی چند باطوار بگویم یا نه
سخنی را که در آن یار بگفتستم با تو / هست اجازت که درین بار بگویم یا نه
معنی حسن گل و صورت عشق بلبل / همه در گوش دل خار بگویم یا نه
وصف آنکس که درین کوچه و این بازارست / در سر کوچه و بازار بگویم یا نه
آنکه اقرار همیکرد چرا منکر شد / علت و موجب انکار بگویم یا نه
سبب انکار یکی در همه عالم ظاهر / گشت در کسوت بسیار بگویم یا نه
سر این بود که او هر نفسی دارد / مینماید نه بتکرار بگویم یا نه

مغربی جمله بگفتار بگفتی با ما
آنچه نگفتی تو بگفتار بگویم یا نه

ز چشم من چه تو ناظر بحسن خویشتنی / چرا نقاب ز رخسار بر نمی فکنی
من و تو چونکه یکی بود پیش اهل شهود / نهان ز من چه شوی چونکه من توام تو منی
چه رو بآینهٔ کاینات آوردی / برای جلوه گری شد پدید ما و منی
نه ز خلوت و از انجمن دمی خالی / که هم بخلوت خویشی و هم با انجمنی
اگر بصورت غیری و گر بکسوت عین / بهر صفت که برائی برای خویشتنی
ز روی ذات نه جانی و نی جهان و نه تن / ولی ز روی صفت هم جهان و هم جان و تنی
ز روی لات و منات آنکه یار بود که بود / من الذی تتجلی لعابد الوثنی

چو شد خراب تجلی دلم طهارت یافت
خوشا عمارت آن دل که شد خراب تجلی

نقاب ما و من از پیش دیده‌ام برخاست
چو رخ نمود مرا یار از نقاب تجلی

دلا به مجلس رندان پاکباز درآ
ز دست ساقی باقی بنوش شراب تجلی

شراب ناب تجلی رهاندت از خود
دلا مباش دمی بی شراب ناب تجلی

ز مغربی نتوان یافتن هیچ نام و نشان
از آن زمان که نهان گشته در نقاب تجلی

زد حلقه دوش بر در دل ما یار معنوی
گفتم که کیست گفت که در باز کن توئی

گفتم که من چگونه توام گفت ما یکیم
از بهر روی پوش نهان گشته در دوئی

ما و منی و او توئی شد حجاب تو
از خود بدین حجاب چو محجوب میشوی

خواهی که ما و من بشناسی که چون یکیست
بگذر از این منی و از این مائی و توئی

بگذر از این جهان که درین کهنه و نواست
آنکه ببین یکی است درین کهنه و نوی

نقش دو نگار نقش نگار است بی گمان
مائی نهان شده است درین نقش مانوی

جز مطربی مدان که در آن پرده خوش سراست
گر صد هزار نغمه و آواز بشنوی

نی نی غلط که مهر سپهر حقیقتی
گر چه گهی چه ذره و گاهی چه پرتوی

ای مغربی تو سایه خورشید مشرقی
زان سایه وار در پی خورشید میدوی

آنچه تو جویای آنی گر شوی بی تو تو ئی
در مثال سایه خود در پی خود میدوی

تا تو غیری را تصور کرده جویای من
کی توانی گشت یکتا با چنین شرک و دوئی

دیده بگشا باری اندر خود نظر کن گر کنی
در جمال وحدت خود شو چو یکتا میشوی

غرلتی گر زانکه میگیری بگیر از خویشتن
منزوی گر میشوی باری هم از خود منزوی

تو هر آنحاجت که میجوئی ز خود گردد روا
تا هر آنچیزی که میپرسی هم از خود بشنوی

رهرو انرا ره پایان بپایان کی رسد
تا بساط راه با رهرو نگردد منطوی

رهبر و ره رهرو راند و راند و از پی رهبر دو
چونکه میدانی حجاب تست راه و رهروی

[illegible]

پشیمانی بود در هرزه گردی | پریشانی بود در سو بسویی
تو باری از خود اندر خود سفر کن | بگرد عالم اندر چند پویی
ز خود او را طلب هرگز نکردی | اگرچه سالها در جستجویی
گرامی چنی از خود می نپرسی | گر اکم کرده اختر نکویی
کلاه فقر را بر سر نیابی | مگر وقتی که ترک سر بگویی
کجا بر کوی او رفتن توانی | که طفلی در پی چوگان و گویی
تو یکرو شو که آئینه چو طوطی مار | سیه رو گردد از آغاز دو رویی

نصیب ای مغربی از خوان وصلش
نیابی تا که دست از خود نشویی

پیش شیران دعوی مکن چون روبهی | ناخوش از زشت و لاغر لاف حسن و فربهی
خوش نباشد با اسیری از امیری دم زدن | زشت با گدائی لاف و دعوی شهی
تو سلیمانی ولیکن دیو دارد خاتمت | یوسفی اما عزیز من هنوز اندر چهی
دعوی ناکرده خود را از خودی خود بخود | خلق را دعوی بخود کردن بود از ابلهی
تو تهی از حق از آنی کز خودی خود پری | پر ز حق اندم شوی کز خویشتن گردی تهی
اولت از خویشتن باید بکلی دست شست | گر تو خوان فقر را بینی بغایت مشتهی
ابتدائی نیست ره را پس تو چون مبتدی | انتهائی نیست حق را پس تو چون منتهی
ابتدا و انتهائی گر بود آن از تو است | بگذری از هر دو یکباره چه از خود وارهی
طفل راهی رو طلب کن پیر ره بینی بحق | تا زمام اختیار خود بدست او دهی
روز و شب در نور ارشادش همی رو راه را | تا قدم از ظلمت آباد بدن بیرون نهی

بعد از آن چون مغربی از راه و رهرو فارغ آی
رهرو و ره را بدور انداز اگر مرد رهی

ای دیده بگو که چه سبب مست و خرابی | وی دل تو چنین مست و خراب از چه شرابی
ای سینه بی کینه تو مجروح چرائی | سوزان جگر از چه چنین گشته کبابی

دارد نشان یارم هر دلبری و یاری | بینم جمال رویش از روی هر نگاری
جز روی او نبینم از روی هر نگاری | نقشی از آن نگار است هر نقش و هر نگاری
عکسی از آن جمال است هر حسن و هر جمالی | جز خط او نخوانم از خط هر عذاری
او در دیار جانم بوده همیشه ساکن | من گشته در پی او سرگشته هر دیاری
چون یار در دل من دایم قرار دارد | پس از چه رو ندارد دل یکزمان قراری
چون دست برفشاند من جان برو فشانم | نبود زبهر جانان بهتر زجان نثاری
گر سیر روی یا کن دل را بیاد کارست | خوشخوش صبا شد ار بماند از دوست یادگاری
بر جویبار گیتی بخرام تا بروید | از سرو قامت تو هر سرو جویباری
روز شمار دانم کاندر حساب نایم | من کیستم که آیم آن روز در شماری
جائی که هر دو عالم از هیچ کم نیاید | من خود چه چیز باشم یا هیچ من هزاری
روی ترا ببینم دیدن از آنکه باقیست | از رهگذار عالم بر دیده ام غباری
با گلشن جمالش خاریست هر دو عالم | تو کی رسی بگلشن تا نگذری زخاری
بگذشته نیست هستیت بر گنج ره نیابی | زانرو که تا تو هستی بر گنج اوست ماری

بگذار مغربی را تا در میان (بر)آید
تا او در این میان است از اوست بر کناری

تو نگار را بلطافت همگی جان و دلی | گرچه ساکن شده در مملکت آب و گلی
تو مگر باغ بهشتی که چنین مطبوعی | تو مگر فصل بهاری که چنین معتدلی
یارب این گل زچه باغ است که رویش چو گل است | گل سوری رخ او زرد شد چون خجلی
چون نگار چگل خوب بخوبی تو نیست | نتوان گفت بخوبی چو نگار چگلی
بدل از ما طلبد دل که نباشد بدلش | جان بجوید بدلت چونکه تو ما را بدلی
کسل اید دوست مکن از سر کویت ما را | من چه کردم که من دلشده از خود کسلی
ای دل از مسکن خود ارچه بغربت رفتی | لیک باید وطن خویش زخاطر نهلی
تو زمانی مگسل هیچ زما در دو جهان | سر پیوند که داری که زما در گسلی

[illegible]

که اندر سحر و مکاری و افسون | ز حد وصف و اندازه برونی
دلا از چشم سرمستش حذر کن | که هم ترک است و هم سرمست و خونی
دلا در تست چون ساکن دلارام | چرا بی صبر و آرام و سکونی

ترا ار چند و چونی مغربی یافت
اگر چه برتر از چندی و چونی

مرا بخلوت جان دلبریست پنهانی | که هست جان و دلم در جمال او فانی
در آن مقام که جانان جمال بنماید | بود مقام دل و جان فنا و حیرانی
سریر سلطنت [illegible] | چنانکه عرش مجید است عرش رحمانی
تراست حسن و جمالی چنانکه ثانی نیست | مرا بعشق تو هم نیست در جهان ثانی
بجای من دل و جان تراکه در مقام فنا | تو هم دلی بحقیقت مرا و هم جانی
ز من تو جمله ربودی و جمله ام گشتی | چو جمله توئی اکنون مرا چه میخوانی
توئی مرا بدل دل اگر چه دلداری | توئی مرا عوض جان اگر چه جانانی
ز چشم من همه اکنون توئی که می بینی | ز عقل من همه اکنون توئی که میدانی

ز مغربی بشنو بعد ازین اگر شنوی
ز او ندای انا الحق و قول سبحانی

چو نیست چشم دلت تا جمال او بینی | نگر بصورت خود تا مثال او بینی
اگر چه جمله جهان هست سایه اش لیکن | چو آفتاب برآید زوال او بینی
از آفتاب رخش گر بسایه خورسندی | نگر بجای جهان تا ظلال او بینی
خیال بازی او بین که پرده از خیال | فکنده بر رخ خود تا خیال او بینی
خط و خال و جهان تا بکی بدیده من | جمال او ز ره خط و خال او بینی
بجست آب زلال حیات او [illegible] | [illegible] تا زلال او بینی
[illegible] | بیا بعین [illegible] تا کمال او بینی
چرا ز حال دل خویشتن شوی غافل | بسوی [illegible] نظر می کن که حال او بینی

[illegible]

چو مغربی است ترا خازن خزانهٔ راز
در خزانهٔ اسرار را مپوش از وی

تو میخواهی که تا تنها تو باشی / کسی دیگر نباشد تا تو باشی
از آن پنهان کنی هر لحظه ما را / ز چشم خلق ما پیدا تو باشی
چو بی ما نیستی یکلحظه موجود / نمی باشد که تا بی ما تو باشی
اگر دریای ما را غرقه کردی / چو قطره بعد ازاین دریا تو باشی
ازآن پس گرچه موج بی‌کران بحر / حیات جمله صحرا تو باشی
ز جزوی گر بکلی باز گردی / چو کل در جملهٔ اجزا تو باشی
دوئی اینجا نمی‌گنجد برون شو / که یا من باشم اینجا یا تو باشی
منم یکتای بی‌همتا تو خواهی / که تا یکتای بی همتا تو باشی

بسان مغربی خود را رها کن
بما بگذار تا خود را تو باشی

تا تو اندر مراتب عددی / که دهی که هزار و گاه صدی
لب را قشر و قشر را لبی / جسم را روح و روح را جسدی
نیستی هیچ خالی از کثرت / تا درین معرض و درین صددی
گاه ابری و گاه بارانی / گاه بحری و گه بر آن زبدی
بلبل نوبهار بستانی / گلرخ و ماهروی و سرو قدی
خوبی روی هر پریروئی / زیب هر زلف و خط و خال و خدی
بحقیقت ترا جهان ولدست / گرچه او را تو این زمان ولدی
گرچه در اسم و نعت بسیاری / لیک در ذات واحد احدی

پیش ازین بود مغربی ازلی
مدتی شد که گشته است ابدی

رخ دلدار را نقاب تویی / چهرهٔ یار را حجاب تویی

[illegible] حجاب تویی
[illegible] عذاب تویی
علت این همه عذاب تویی
[illegible] خطاب تویی
[illegible] با او این خطاب تویی

شهدت فيك جمالا فنيت فيه بذاتي
فقتلتني بلحاظ و ذات عين حياتي

ز چشم مست و خرابت مدام مست و خرابم
وليس نشوت في الحب من كئوس سقاتي

چو از جميع جهات است جلوه گاه تو چشمم
لقد جلوت علي عين من جميع جهاتي

وكيف تشبه حسنا لك الملاح جميعا
ملاح طرح اجاجي توئي كه عين فراتي

بحسن و خلق و شمايل بهيچ خلق نماني
كه بس حميده خصالي و بس جميل صفاتي

ز هجر تست هلاكم ز وصل تست نجاتم
رايت منه هلاكي و جدت فيه نجاتي

بعزم كعبه كويت براي ديدن رويت
قطعت وصل ثقاتي و خلت في الفلواتي

دخلت تيه ظلام لاجل وصلك حيا
كه همچو چشمه حيوان نهفته در ظلماتي

دوش نصيحم بيگانه وش بگذشت بر من چون پري
كردم سلامش ليك او دادم جوابي سرسري

گفتم چرا بيگانه گفت كه تو ديوانه
من كيستم تو كيستي در خود چرا مي ننگري

در جامه بيگانگان خود را ز من كرده نهان
يعني كه من تو نيستم من ديگرم تو ديگري

من از كجا تو از كجا من پادشاه تو گدا
تو عاري از سلطنت از فقر و فاقه من بري

صد چون ترا پيدا كنم هر لحظه و شيدا كنم
تو ذره سرگشته من آفتاب خاوري

من فرضم و تو سنتي من نورم و تو ظلمتي
خود ظلمتي را كي رسد با نور كردن همسري

گفتم كه اي جان جهان وي عين پيدا و نهان
وي مايه سود و زيان وي تو قماش و مشتري

تو اولي و آخري تو باطني و ظاهري
تو قاصدي و مقصدي تو ناظري و منظري

من بنده و مرجان تو ام در بحر عرفان توام
من گوهر كان توام تو كان ماو گوهري

من مظهر و مرآت تو مرآت وجه ذات تو
في في غلط گفتم شها هم خويشتن را مظهري

اي آفتاب مشرقي وي نور چشم مغربي
من سايه مهر توام تو مهر سايه گستري

چه باشد اگر زانكه تو گاه گاهي
نگاهي كني همچو تو پادشاهي

چه خوش باشد ار زانكه چون من گدا را
كني سوي افتاده كانت نگاهي

[illegible]

در مملکت حسن تو غیر از تو کسی نیست
با قامت رعنای تو و چیز زیباست
گر نور تجلی تو بر نار بتابد
از جنت و از نار بود فارغ و آزاد
بر طور تو از نور تجلی تو پی هوش
روی تو عیان است ولیکن چه توان کرد

وقتست که گوئی لمن الملک بدعوی
هرگز نکند دل هوس روضه و طوبی
دوزخ شود از پرتو آن جنت اعلی
آنکس که ندارد خبر از دینی و عقبی
افتاده هزارند بهر سوی چو موسی
ادراک اگر می نکند دیده اعمی

در مکتب او مغربی از نقش دو عالم
چون لوح فرو شست نوشتند الف بی

تو از ما نی ولی ما را ندانی
اگر دریا ندانی آن عجب نیست
بجان و تن زبالائی و زیری
تو اشیائی و اشیا جملگی تو
همه اسما بتو هستند ظاهر
چرا غافل ز حق اسما تی
زادم هم بغایت پوقوفی
معمای جهان با تو چه گویم

ز دریائی ولی دریا ندانی
عجب این است که صحرا ندانی
ولیکن زیر و بالا را ندانی
اگرچه هیچ اشیا را ندانی
ظهور جمله اسما را ندانی
چه قشر رندی که آبا را ندانی
نه تنها آنکه حوا را ندانی
چو تو سر معما را ندانی

الا ای مغربی عنقای مغرب
توئی با آنکه عنقا را ندانی

ای آفتاب رویت هر سو فکنده تابی
از یک قدر رویت چون نیست غیر تو کس
ساقی و باده چون نیست الا یکی پس از چه
دست تو در گل ما مهر تو در دل ما
چون کس نبود جز تو در عرصه دو عالم

وی از فروغ مهرت هر ذره آفتابی
هر لحظه در لباسی هر لمحه در نقابی
در هر طرف فتاده مستت از شرابی
نوری است در ظلامی گنجی است در خرابی
گر زدی کنی سؤالی او را دهی جوابی

تو خورشیدی و من سایه از آن رو — گهی لاشی شوم از وی گهی شی
زمانی در پیم آئی چو خورشید — زمانی آمیت چون سایه از پی
بسان سایه‌ام ای مهر تابان — گهی میگستری که میکنی طی

نیاید پیش تو عالم مغربی را
که مجنون را غرض لیلی است از حی

ای هر نفسی تافته بر دل ز تو نوری — از پرتو تو جان یافته هر لحظه سروری
در سایه جان زانسوی ای تو سوزیست — آن نیست که خاص است ظهورت بظهوری
تا پرتو خورشید تو بر کون بتابید — ذرات جهان را نبود هیچ حضوری
در جنت دیدار تماشای جمالت — باشد ز قصور ار بودم میل بحوری
سرمست چنانست دل از صحبت جانان — کاو را ز خود اندر دو جهان نیست شعوری
در خلوت پنهان دل از صحبت جانان — بی عالم عشقت نتوان یافت حضوری

ای مغربی از ملک سلیمان چه زنی دم
چون ترا چو صله دانش موری

صنما نقاب از رخ ز چه رو نمی‌گشائی — ز که رخ نهفته داری ز چه رو نمی‌نمائی
برخت چو کس نگاهی نفکند غیر دیده — چه شوی نهان ز دیده که تو عین دیده مائی
چو دل از منی و مائی گذشت شد عیانش — که توئی توئی اوئی و توئی منی و مائی
بهزار دیده خواهم که نظر کنم برویت — بهزار کسوت ای جان چو تو هر زمان برآئی
رخ اگر چنین نمائی همه وقت عاشقانرا — عجب ار نداندت کس که که و از کجائی
تو اگر چه پس عیانی ز ره صفت ولیکن — ز همه جهان نهانی به حجاب کبریائی
نشود کسی عراقی بحقایق عراقی — نشود کسی سنائی بمعارف سنائی
بشنو حدیث الحق که بعشوه گفت با تو — پسر ارو قلندر رسزد ار بمن نمائی
پسرا اگر هوای سر کوی دوست داری — مگذار مغربی را مگزین از و جدائی
ای ورخشان ز رخت مهر سپهر عالی — سایه‌ات از رخ ذرات مبادا خالی

اگه جان یابم ز انفاس خوشش هر نفسی
چونکه کس محرم او نیست چگویم بکسی

طعمه باز بگنجشک نشاید دادن
سر عنقا نتوان گفت به پیش مگسی

سر دریا بجه کوی چه گوئی باکف
دُر چه بخشی بصدف بخش چه بخشی بخسی

باور از من نکنی قصه دریای محیط
ایکه هرگز نشنیدی و ندیدی ارسی

ترا که دیده بناشد نظر چگونه کنی
بدین قدم که تو داری سفر چگونه کنی

ترا که هیچ ز احوال خود خبر نبود
ز حال خود دگری را خبر چگونه کنی

بدر نکرده تو خود را از خویشتن هرگز
بگو ز خود دگری را بدر چگونه کنی

نکرده هیچ مریدی چگونه شیخ شوی
پسر نبوده کسی را پدر چگونه کنی

ترا که نیست خبر از جهان زیر و زبر
ز زیر عزم جهان زبر چگونه کنی

نکرده محو فراموش نقش لوح وجود
حدیث عشق ندانم ز بر چگونه کنی

چو نیست هیچ وقوف ز صنعت اکسیر
به پیش اهل نظر مس تو زر چگونه کنی

نخسته کوکب و ارضت سخر و مایل
ز مشتری و ز زهره قمر چگونه کنی

بمغربی چو رسیدی روان روان بگذر
از و نبرده نصیبی گذر چگونه کنی

دلا چرا تو چنین بی قرار و مضطربی
چراست نام تو قلب از چه رو تو منقلبی

بدست کیست عنانت که میکشد هر سو
که هر نفس بدگر سوی و کوی منهربی

گهی چو چرخی و گاهی چو بحر و گه ساحل
گهی چو جنت و گاهی چو نار ملتهبی

گهی چو دیری و گه کعبه د کر طایف
گهی چو رند خرابات و گاه محتسبی

بهر صفت که نماید جمال روی نگار
بر پیش سجده در آئی ز راه متقربی

دلا بگو بدلارام از سر غیرت
چو نیست هیچ کسی غیرت از که محتجبی

کسی ز سایه خود اجتناب می نکند
منم چو سایه ات از من چرا تو مجتنبی

شعاع مهر بمهر انچنان که منتسب است
تو همچنان بدلارام خویش منتسبی

مجتمع گشت با وجود و عدم / اجتماعی قرین بوس عناق

به عروسی است انکه هستی حق / باشد او را که نکاح صداق

هرکه او زین نکاح شد آگاه / دو جهان را بکل بداد طلاق

پیش با کاینات عهدی نیست / هرکه شد مطلع برین میثاق

می هستی بکام عالم ریخت / ساقی جان فزای سیمین ساق

چون می هستیش بکام رسید / تلخی نیستیش شد ز مذاق

جام ظلمت و عدم بدرید / مست پرون دوید سینه بطاق

درد او را شراب شد درمان / زهر او را مدام شد تریاق

آمد ایام قرب و عهد وصال / رفت هنگام بعد و هجر و فراق

چونکه صحرا فروغ مهر گرفت / رو بصحرا از خانقاه و رواق

نیست ایام خلوت و عزلت / نیست هنگام انزوا و وثاق

پای بر مرکب عزیمت آر / زانکه عزم درست گشت براق

بگذر از کرسی و ز عرش مجید / التفاتی مکن بسبع طباق

روی آور بعالم توحید / درگذر زین جهان شرک و نفاق

خارجی زین جهان جور و جفا / بسرائی پر از وفا و وفاق

اسم خود محو کن ازین طومار / رسم خود بر تراش ازین اوراق

وصف او را مدان بخویش مضاف / نعت او را مکن بخود الحاق

هستی او را بود باستقلال / نیستی مر ترا باستحقاق

زانکه اندر جهان بحکمت و علم / نام هستی برو کنند اطلاق

رو ز اخلاق خویش فانی شو / تا که حق مر ترا شود اخلاق

دیده وا کن ز خالق خلق / تا به بینی بدیده خلاق

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دیگر موجود

[illegible]

نام او گشت عاشق و معشوق
وصف آن یک شده غنی و قوی
در هر آئینه روی خود را دید
رنگهای عجیب تعبیه کرد
وصف معشوق را بعاشق داد
نقطه را کرد در الف ترکیب
چرخ را شوق در بروج آورد
ساخت هیولی از وجود و عدم
جامع عز و ذل و فقر و غنا
بر جهان و جهانیان پاشید
در انداخت موج قلزم عشق
گشت موجود هر چه بد معدوم
مدتی بود عقل دون همت
حسن دلدار چون تجلی کرد
چشم سرمست ساقی باقی
قدحی پر شراب و افیون کرد
بند بگشاد و پرده‌ها بدرید
مرد عشق چون بپایانی شد
عین توحید دوست گشت عیان

چون که شد بر جمال خود مفتون
نام آن یک شده فقیر و زبون
شد پدید شنگ و دلبر موزون
عشق نیرنگ ساز بوقلمون
تا فرحناک شد دل محزون
داد پیوند کاف را با نون
نام او گشت زین سبب گردون
دو جهان ممتزج از آن معجون
شامل علم و جهل و عقل و جنون
در خزاین هر آنچه بد مخزون
هرچه در قعر بحر بد مکنون
گشت دریا هر آنچه بد هامون
مانده دور از حریم همت دون
هوش او گم شد و جنون افزون
بهزاران فریب و مکر و فسون
عقل را داد با شراب افیون
شد سراسیمه و الجنون فنون
در ربودش ز رؤیت مادون
تا بعین عیان بدید کنون

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

محرمی کو که تا بگویم راز
پیشتر از ظهور پرده کون

که حقیقت چگونه گشت مجاز
عشق در پرده بود پرده نواز

طاق ابروش سجده می طلبید / قامتش بود مستحق نماز
بوسه میخواست تا دهد لب او / غمزه اش خواست تا شود غماز
حسن معشوق عاشقی میجست / بیدلی خواست دلبر طناز
زانکه در ذل اوست جاه و عز / زانکه در سوز اوست جان را ساز
بلکه انیست پادشه پیدا / نشیب است سربلند فراز
گر نه حاجی شوق او باشد / کس نگوید که هیچ هست حجاز
ناز او را نیاز زیبا یست / ناگزیر است ناز را ز نیاز
گر نه محمود عشق او باشد / که شناسد که بوده است ایاز
حسن او گفت دیده خود را / یک نظر در جمال او انداز
جز که با سمع خویش راز مگوی / جز که با عشق خویش عشق مباز
ای ز تو برگ و ساز ما پیدا / ای تو نه برگ هست و نه ساز
چون نظر بر جمال خود انداخت / کرد بر حسن خویش عشق آغاز
زان نظر عشق و عاشق و معشوق / گشت هر یک ز غیر خود ممتاز
زان نظر گشت کاینات پدید / زان نظر ماند چرخ در تک و تاز
گشت یک حرف صد هزار کتاب / داد یک صوت صد هزار آواز
عشق خود بود ناظر و منظور / کردم القصه قصه ایجاز
ور ز من باورت نمی آید / چشم بگشای تا ببینی باز

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت دگر کسی موجود

پیش از آن کز جهان نبد نشان / عشق در نفس خویش بود نهان
بود در شین او جمیع شئون / بود در عین او همه اعیان
قاف او بود مسکن عنقا / بود عنقا بقاف او پنهان
کان او بود مندرج در دال / شان او بود مندرج در کان

[illegible]

سوی عالم چه تاختن آورد   عالم جسم گشت و عالم جان
چه بمیدان کاینات رسید   گوی وحدت فکند در میدان
گرد میدان کاینات بگشت   کرد در عرصهٔ جهان جولان
نام او شد جواهر و اعراض   لقب او عناصر و ارکان
کثرت خویش گشت و وحدت وجود   شد ملبس بدین لباس بدان
ماه فی التشبه زاجر الاحال   حاز فی الند سابق الاعیان
عاقل و عقل گشت هم معقول   شد مقید بعلت و برهان
نظری سوی عالم جان کرد   عکس رخسار خویش دید در آن
گشت بر عکس روی خود واله   ماند در نقش روی خود حیران
نام او گشت عاشق و معشوق   چونکه شد بر جمال خود نگران
گرد بر فرق حسن خویش نثار   هر جواهر که بودش اندر کان
شد ز رخساره و قامتش پیدا   گل هر باغ و سرو هر بستان
خلعت کاینات در پوشید   کرد در خود نظر بچشم عیان
تا شنید از ره هزاران گوش   راز خود را ز صد هزار دهان
راز خود را بسمع او می گفت   هر زمانی بصد هزار زبان
چونکه خود را بخود تمام نمود   نام خود کرد بعد از آن انسان
گر نشد بعد ازین ترا روشن   در برون ماندت یقین و گمان
جام گیتی نمای را بطلب   تا ببینی در او بعین عیان

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق پی کثرت حدوث و قدم   نظری کرد در وجود و عدم
هر دو را دید منقطع ز اغیار   هر دو را دید متحد با هم
هر یکی ز آنکه گر نه پیش و نه پس   هر یکی ز آنکه گر نه بیش و نه کم

[illegible]

نیست تنها جهان شبیه پدر
بلکه از عشق شد جهان آزاد
چون شه عشق عزم صحرا کرد
تاج بر سر نهاد و بست کمر
کرد آهنگ جلوه از خلوت
چون روانه شد از پی جولان
بقدم زنده کرد عالم را
شد جهان از جمال او زیبا
یافت خود ملکوت حوا
قدرتش بود بر جهان میمون
دارد انگشت دست دولت عشق
ذره زود و صد هزاران مهر
آدم از مهر اوست یک ذره
رام فرمان او دو صد کسری
بود عالم ز نیستی غمناک
مکرم دست در جهان بکشود
که شنیده است در جهان هرگز
یا که دیده است با عشق در کون
چون یکی باشد از ره تحقیق
قلم او بر است کرد روان
نام خود را نوشت بر کف خود
گردم القصه قصه را کوتاه
بعد ازین گر ز من سخن شنوی

نسبتی دارد او بما در سیم
بلکه عشقت سر بسر عالم
چتر برداشت بر کشید علم
در بر افکند خلعت معلم
سوی صحرا شد از حریم حرم
گشت با او روانه خیل و حشم
چون ز خلوت برون نهاد قدم
گشت عالم ز حسن او خرم
دید خود را بصورت آدم
چون جهان شد پدید از مقدم
شد سلیمان نهفته در خاتم
قطره زود و صد هزاران یم
عالم از بحر اوست یک شبنم
مست جام مدام او صد جم
عشق او را خلاص داد از غم
بلکه چون او ندید جان کرم
نعمی را که نفس اوست نعم
که بود مرسل رسول امم
حاجی ره کعبه و زمزم
گرچه خود بود راست همچو قلم
چونکه بر لوح بر کشید رقم
لب ببستم فرو کشیدم دم
مشنو از من ازین سخن در هم

انکه حیران و مست و مدهوش است / چه خبر دارد از ثواب و عقاب
نیست هرگز نمیشود محجوب / نیست را نیست هیچ خوف حجاب
بی خبر را کسی نجست خبر / بیخبر را کسی نکرد عتاب
ادب از عقل و عاقلان طلبند / کس ز دیوانه کان نجست آداب
منکه از رفع و نصب بی خبرم / کس ز من چون طلب کند اعراب
منکه در پیچ و تاب زلف ویم / نشود هیچکس ز من در تاب
عشق را عقل چون بدید بگفت / جان وقت الرحیل یا احباب
عقل من تاب او کجا دارد / الوداع الوداع یا اصحاب
تیغ در دست ترک سرمست است / احذروا منه یا اولو الالباب
بستاند ز دست عقل عنان / عشق چون پا در آورد برکاب
عشق را عقل چون برد در دام / بکند پشه شکار عقاب
پای صرصر نداشت هیچ عوض / صید عنقا نکرد هیچ ذباب
عشق چون سایبان بصحرا زد / از ازل تا ابد کشید طناب
عقل را عشق مادر است و پدر / عقل را عشق مرجعست و مآب
لوح بر دست عقل عشق نهاد / عشق فرمود تا نبشت کتاب
عقل از عشق شد امام مبین / عقل از وشد مقدم اصحاب
بگذر از عقل زانکه عشق رئیس / جهد امام است و مسجد و محراب
در عدد نیست جز یکی محسوب / گر هزاران در آوری بحساب
دایما گرد خویش گردانست / از سر شوق عشق چون دولاب
هست از شوق خویشتن گردان / هست از مهر خویشتن در تاب
گاه ظاهر شود گهی باطن / میدود گرد خویشتن بشتاب
بر سر بحر بی نهایت عشق / دو جهان است بر مثال حباب
خیمه آب چون رود بر باد / چو بود بعد ازان تو خود دریاب

نقش خود را نگاشته بر دل | شسته نقش جهان ز لوح ضمیر
کرده بر لوح عالم ترکیب | صورتی بر مثال خود تصویر
هم بخود نفخ روح او کرده | هم بخود کرده طینتش تخمیر
نام او کرده آدم و حوا | در جهان عبارت و تعبیر
گشته مجموعه همه عالم | گشته انموزج جهان کبیر
نسخه حق ز راه روح شده | زان عالم ز راه جسم صغیر
او کتابیست عالمش آیات | اوست آیات عالمش تفسیر
اوست خورشید کاینات شعاع | اوست دریا و کاینات غدیر
در زوایای قلب منتعش | همه عالم چو ذره ایست حقیر
کی در او التماع غیر بود | دل که سلطان عشق است سریر
در درونی که نیست عین و اثر | نتوان کرد غیر را تقدیر
هر دلی را که وصف او آید | غیر دلدار خویش هیچ مگیر
زانکه با او جز او محال بود | زین سبب شد سریر عین امیر
گر نکردی تو فهم این اسرار | ور نشد روشنت ازین تقریر
باز تو نیست باز این پرواز | مرغ تو نیست مرغ این نخجیر
پس فطیر تو خام سوخته است | پس خمیر تو مانده است فطیر
خیز و مردانه مایه بکف آر | تا بدو کرد داین فطیر خمیر
ور نه دست از طلب مکن کوتاه | بطلب مرشدی حکیم و خبیر
تا که ترکیب تو کند تحلیل | تا کند روغنت چراغ منیر
سحق و محقی چنانکه باید کرد | بکند با تو اوستاد بصیر
تا که آبا و امهات بجسم | متترکب شوند بی تقصیر
ز اتحادی که گردد دست حاصل | چه پذیرد زوال ظل پذیر
پس ز تو منقلب شود اعیان | چونکه هستی بنقش خویش اسیر

[illegible]

پس بتدریج خوی او گیرد / یابد از هرچه غیر اوست نفور
پس بنیروی وقت و قوت عشق / یابد از پردهای عشق عبور
بعد از انش جمال بنماید / وحدت عشق بی نیاز غیور
بستاند ز دست اغیارش / کندشش قرب عشق از همه دور
خرقهٔ نیستیش در پوشد / چو کند از لباس هستی عور
غرض از نام عاشق و معشوق / بل مراد از حجاب ظلمت و نور
نیست الا خفاء غیب و کمون / نیست الا بروز عین و ظهور
زانکه عشق وحید بی همت / پیشتر از جهان زور و غرور
بود مستور در جهان قدیم / بود مسرور در سرای سرور
خود بخود بود طالب و مطلوب / خود بخود بود ناظر و منظور
بود در نور او همه انوار / بود در بحر او جمیع بحور
حکم او را نبود کس محکوم / امر او را نبود کس مامور
لیک میخواست علم او معلوم / باز میجست قدرتش مقدور
نعمتش بود طالب شاکر / تا که منعم شود بدان مشکور
نظری کرد در جهان خراب / شد جهان خراب از آن معمور
بدمی زنده کرد عالم را / نفخهٔ عشق همچو صاحب صور
همه را نفخ عشق حاضر کرد / بزمین ظهور و ارض نشور
چون برانگیخت صور نفخهٔ عشق / کلمات دو کون راز قبور
گشت داود عشق نغمه سرای / خواند در گوش کاینات زبور
شد سلیمان بسوی شهر سبا / برد با خویشتن وحوش و طیور
سوی ظلمت شتافت خضر روان / کرد موسی جان عزیمت طور
شاه قیصر بسوی روم آمد / جانب چین روانه شد فغفور
همه عالم سپاه عشق گرفت / شد جهان ز آن سپاه پر شر و شور

گاه سلطان شد و گهی بنده
گاه درویش گشت و گه ژنده
گاه استاد و گهی معروف
گاه عارف شد و گهی بیعار
گاه زاهد شد و گهی عالم
گاه ذاکر شد و گهی عابد
گه بنه زر و ... جان مهجور
... تا که ... از رخ خود
... ببین جهان مشهور
تا که ... شد ... ای ...
... نیست ... ز ... مهجور

بحقیقت

بس بسوی عشق باز آرد باز
اندر او هر کسی که او کار است
... از ... باز است
پیش عالم نشسته ...

شربت نوش او روان بخش است | لب شیرین او شکرباری است
هر طرف را ز روی چشم خوش است | نگران او فتاده بیماری است
از شفاخانهٔ لب ساقیش | هر کسی را امید بیماری است
کشت از چشم مست او سرمست | در جهان هر کجا که هشیاری است
از لبش وام کرده باده باب | در جهان هر کجا که خماری است
کشته از قامت و رخش پیدا | هر کجا سرو و باغ و گلزاری است
از پی گلستان روی ویست | هر کسی را که در قدم خاری است
زیر هر چین زلف او چینی است | زیر هر تار موش تاتاری است
قامت چابکش چه چالاکی است | خال زنگی او چه عیاری است
گرد برگرد نقطهٔ خالش | هول سرگشته همچو پرکاری است
غمزه جادویش چه غماز نیست | طره هندویش چه طراری است
هست شاگرد چشم خونخوارش | هر کجا در زمانه خونخواری است
همه از مکر او پدید آمد | هر کجا نام مکر و مکاری است
غم بگردش کجا تواند گشت | همچو او هر کجا که غمخواری است
روی او را به هر طرف رویی است | هر طرف سوی روش نظاری است
میکند بر وجود او اقرار | هستی هر کرا که انکاری است
هر چه تو دیده و می‌بینی | بمثل دانه ز خرواری است
گرچه منکر کسی کند انکار | نقش انکار منکر اقراری است
یا ز انبار علم او مشتی است | چونکه مشتی نمود خرواری است
یا ز دیوان اوست یک دفتر | یا ز دفتر نوشته طوماری است
سوی او سیر وجود و درود | هر کرا جنبشی و رفتاری است
از پی کیش زلف او بسته است | در میان هر کرا که زناری است
رو بمحراب ابرویش دارد | در جهان هر کجا که دینداری است

[illegible]

ای تو مخفی شده ز پیدائی / وی نهان گشته از هویدائی
هیچ سوئی نه و هر سوئی / هیچ جائی نه و هر جائی
تا بصحرا شدی تماشا را / گشته از پی تو صحرائی
هست امروز حسن بی مثلت / درخور دیده تماشائی
از پیت دربدر همی گردم / شده ام از پی تو هرجائی
از چه ساکن نمیشود دل من / چونکه تو ساکن سویدائی
تو نشسته درون خانه دل / من ز سودات گشته سودائی
چون ز چشم همیشه پنهانی / چونکه از چشم من تو پنهانی
غیر تو نیست کس ترا جویان / بحقیقت ترا تو جویائی
با تو یکدم نمیتوانم بود / بی تو ام نیست هم شکیبائی
تاب دیدار تو ندارد کس / گرچه برقع ز روی بگشائی
من ندانم ترا و کی دانم / بجز از من توئی که دانائی
کس نداند درون دریا را / مگر آنکس که هست دریائی
از تو یابد مذاق شیرینی / نه ز حلوی و نه ز حلوائی
بی لبت خود کجا تواند کرد / لب شیرین جان شکرخائی
از خطت یافت باغ سرسبزی / وز قدت یافت سرو بالائی
هست بر روی تو جهان خالی / که رخت را از وست زیبائی
یا بگرد عذار او خطی است / یافته زو عذار رعنائی
من چنانم ترا که میبایم / تو چنانی مرا که میبائی
نیستم غیر آنچه فرمودی / نکنم غیر آنچه فرمائی
هرچه در من بدی همان شنوی / که منم چون نئی و تو چون نائی
کم و افزون شوم نه تو نه بخود / تو اگر کم کنی و رفزائی
نه بدی دارم و نه نیکی هم / نه خودی دارم و نه خودرائی

[illegible] دو جهان [illegible] تو [illegible]
دو جهان [illegible] وحدت تو [illegible]
[illegible] صفات [illegible]

که ببالای خویش راست کنی / کسوت آدمی و حوائی

هر نفس قد و قامت خود را / بلباس دگر بیارائی

گاه لیلی و گاه مجنونی / وامقی گاه و گاه عذرائی

که عزیزی و گاه مصر عزیز / گاه یوسف گهی زلیخائی

چون بهیچا دلم شود ساکن / یار من چونکه نیست یکجائی

باید از کاینات یکتا شد / از پی وصل یار یکتائی

سفری کی رسی بمغرب خود / تا ز مشرق چو ماه بر نائی

از تو و اوست بیتو و اوئی / از من و ماست بی سر و پائی

جهد کن تا شوی بدو بینا / چون که یابی بدوست بینائی

پس بدانی یقین و بشناسی / چون به بینی عیان و بنمائی

که جز او نیست در سرای وجود / بحقیقت کسی دگر موجود

وله ایضا ترجیع

ای هستی کاینات از کی / در جنب تو کاینات لاشی

در راه تو موضع قدم نیست / زانسوی تو کس نمیبرد پی

محو اند در آفتاب ذاتت / هم ظلمت و هم ظلام و هم فی

یکره نگذشت دل بکویش / تا سر و پا نگشت صد پی

وقتیست که آن بهار شادی / ما را برهاند از غم دی

شد وقت که گردی فسردم / از گرمی مهر او کند خوی

ای ساقی باقی که هستی / هم ساغر و هم حریف و هم می

عالم همه در سماع و رقصند / از قول خوش تو بی دف و نی

عمریست که میرسد ندائی / از غیب بگوش جان پیاپی

کی مفلس بینوای ناچیز / در تست نهفته بیتو و وی

گنجی که طلسم اوست عالم / ذاتی که صفات اوست آدم

این بحر ز جنبشی که دارد | در جوش و خروش اضطرابست
دل بر سر اوست همچو کشتی | پیوسته از آن در انقلابست
ماراست دل خراب انهم | مستور درین دل خرابست

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

خورشید براوج آسمان شد | ذرات جهان ازو عیان شد
افکند ز نور خویش تا پی | بر جان و جهان جهان عیان شد
سلطان ممالک دو عالم | با لشکر خویشتن روان شد
از شهر و ولایت خود آمد | انشاه بدینجهان جهان شد
اندر یتیم و گوهر پاک | سرمایه وصل بحر و کان شد
آنکس که بذات بی نشان بود | از وی بصفات با نشان شد
با آنکه یگانه است دایم | دیدی که چسان یگان یگان شد
پیدا بوجود آن و این گشت | ظاهر بظهور آن و این شد
ظاهر تر ازین نمیتوان شد | پیدا تر ازین نمیتوان شد
پوشیده بلباس جسم و جانرا | در کسوت جسم و جان نهان شد

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

گنجی است نهاده در دل دل | دری است فتاده در گل دل
حسنی است که گشته است ظاهر | در شکل خوش و شمایل دل
آن مهر سپهر لایزالی است | در برج زوال و منزل دل
شد مملکت وجود معمور | از عدل ملک عادل دل
این کار قوی مبارک افتاد | از بهر غلام مقبل دل
چون بحر حقیقة الحقایق | پیوسته بحر کامل دل

[illegible]
گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم
[illegible]

برخانه جسم خلوت دل | میمون ز تو بوده مقدم جان
دل شاد بروی تو چنان است | کاو را نبود دمی غم جان
از بحر محیط تو نشیند | بر گلشن جسم شبنم جان
ای صورت و معنی دو عالم | وی احمد روح و آدم جان
بگرفت ولایت سویدا | سلطان سواد اعظم جان
تا که سفری فتاد ما را | از عالم تن بعالم جان
پیدا شد ازین سپس جهانی | بیرون ز جهان خرم جان
دیدیم در انجهان چو ... | عریان ز لباس معلم جان

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

برخیز و بیا بعالم جان | بر هان نفسی دل از غم جان
ای همدم نفس بوده عمری | یکلحظه نبوده همدم جان
ای از دم سرد نفس مرده | کی زنده شوی تو از دم جان
گنجی است نهاده بر جواهر | مخفی بطلسم محکم جان
ره برده بگنج هر که دانست | اسرار رموز مبهم جان
سلطان سرای هر دو عالم | پوشیده لباس معلم جان
با لشکر خود سوی جهان شد | در کسوت خوب آدم جان
سلطانی خویش کرده پیدا | در عالم جسم و عالم جان
ای جان تو جان جان هر تن | وی جسم تو اسم اعظم جان
پیداست نقش عیسی دل | مخفی است بشکل آدم جان

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای سایه حضرت الهی | وی مایه ملک پادشاهی

[illegible]

ای مردم چشم هر دو عالم — وی نور سفیدی و سیاهی
در ظاهر و باطنت نهان است — گنجی که در اوست هرچه خواهی

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای زبدهٔ مجمل و مفصل — وی در تو مفصّلات مجمل
با مهر تو کاینات ذره — با بحر تو کاینات منهل
در عین تو آخری و ظاهر — در علم تو باطنی و اوّل
آیات جمال دلربائی — در شان تو گشته است منزل
تو آینهٔ جهان نمائی — در تست همه جهان ممثّل
از طالع سعد اختر تو — تقویم زمانه شد مجدول
جز صورت معنیت نیاید — در دیدهٔ هر که نیست احول
بر ظاهر و باطن دو عالم — از جانب حق توئی موکل
ای حل ز تو مشکلات عالم — وی مشکل جملگان برت حل
در ذات و صفات تست مخفی — وانگاه بشکل تو مشکل

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای کشته بجسم و جان مخلد — برخیز و ز دو وجود مجرد
وی مانده ز جنت حقایق — دور از پی جنت مخلد
ور دوزخی و بهشت خواهی — ماندن ز برای شهوت خود
این جان کهن نه لایق تست — در باز و بدو مشو مقید
تا از بر دوست هر زمانی — جانی دگرت رسد مجدد
در فاتحه کی رسد کسی کاو — نگذشته بهم خود ز ابجد
بی رسم شو از برای ذاتی — کاو هست بری ز رسم و زحد

[illegible] در ذات و صفات اوست پنهان [illegible]
گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم
[illegible]

هم ذات و صفات را تو مظهر — هم غیر تو عیان و هم عین
یکنقطه میان عین و غین است — آنست میان هر دو ما بین
تو نقطهٔ غین محو گردان — تا غین همان زمان شود عین
هر چند که نیست غیر نقطه — در کسوت غین و صورت عین
آنجا که مقر ذات نقطه ست — نی کیف بدید هست و نی این
بر عین وجود نقطه آمد — اشکال وجود حرفها [illegible] نین
ز اشکال میان نقطه و حرف — صد بون بدید گشت و صد بین
آن غین ز پیش عین بردار — پس پشک و حجاب و پی این
بگشای دو چشم تا ببینی — چون صاحب سر قاب قوسین

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتیکه صفات اوست آدم

ای یار کهن حکایت نو — از مغربی ضعیف بشنو
خورشید چو گشت طالع انداخت — بر ظلمت کاینات پرتو
آن سایه که نام اوست عالم — خورشید وجود راست پرتو
زانروی که نور گفت با او — تو در پی من همیشه میدو
دور از پی من مباش یکدم — هر جا که روم تو نیز میرو
وز صورت من مباش غافل — ز آنسان که منم تو همچنان شو
چون نیست مرا دمی غنودن — ای سایهٔ من تو نیز مغنو
من خسرو کیقباد ملکم — تو سایهٔ کیقباد و خسرو
از غیر من نور هستی من — آید اگرت بچنگ یک جو
بینی ز فروغ تابش او — برتر ز جهان کهنه و نو

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتیکه صفات اوست آدم

[illegible]

رباعیات

[illegible]

وله

ای انکه طریق عشق ما می سپری باید که بکل زخویشتن درگذری

تا با خبری زخویشتن بی خبری تا بیخبری زخویشتن با خبری

وله

در خانقه از بهر چه میپویی در وی همه ذکر ازین جهة میگویی

در هر جهتی ازین جهة بی خبری بگذر ز جهة چو بی جهت می جویی

وله

خیزم طرب و نشاط و عیش آغازم خود را بخرابات مغان اندازم

زانجا بقمارخانه راهی سازم تا هرچه مراهست بکل در بازم

وله

بر چهره یار ما نقاب است جهان بر بحر وجود او حباب است جهان

در دیده تشنگان زآب هستی در بادیه طلب سراب است جهان

وله

ای مهر رخ تو مهر گنجینه دل گنجی است نهان عشق تو در سینه دل

جز شوق تو نیست یار دیرینه دل جز درد تو نی دوای پارینه دل

وله

هادی طریق اهل تحقیق منم عارف بفنون جمع و تفریق منم

چون حلم و حیا و علم و صدقست مرا عثمان و عمر علی و صدیق منم

وله

من مست و خراب و می پرست آمده‌ام مدهوش ز باده الست آمده‌ام

تا ظن نبری که باز گردم هشیار هم مست روم از انکه مست آمده‌ام

وله

تا چند بروز ذکر افسرده کنم تا کی صفتت با دل پژمرده کنم

ناکرده نماز را قضا کردم لیک گر عمر بود قضای این کرده کنم

وله

با انکه دو کون سر بسر هستی اوست انسان ز چه مغز گشت و عالم ز چه پوست

زین است که او مردمک چشم وی است یا زانکه بود آینه چهره دوست

وله

آنکس که بدو میشنوم میگویم و انکس که بدو هر طرفی میپویم

هم اوست ز من که هر زمان میگوید پیدا و نهان که او من و من اویم

وله

که گاه بنفس خویش در پیچم من هیچم که چو رشته جمله در پیچم من

که دعوی او کنم که من هیچ نیم با انکه چو باز بنگرم هیچم من

وله

که شانه زلف عنبرین بوی توام مشاطه حسن روی دلجوی توام

وله

ما برده بصبح در طلب شامی چند
درکسوت خاص آمده عامی چند
ننهاده برون زخویشتن گامی چند
بد نام کننده نکو نامی چند

وله

مردم همه در سماع و نی پیدا نیست
صد قافله پیشتر درین ره رفتند
مستان همه ظاهرند و می پیدا نیست
وین طرفه که هیچگونه پی پیدا نیست

وله

کس نیست که رو بسوی تو راهی نیست
یکذره ز ذرات جهان نتوان یافت
پی هستی او سنگ و گل و کاهی نیست
کاندر دل او ز مهر تو ماهی نیست

وله

تا من ز عدم سوی وجود آمده ام
تا من ز قیام در قعود آمده ام
از بهر تشهد بسجود آمده ام
در پیش رخ تو در سجود آمده ام

وله

پیش از پس و پیش کاین پس و پیش نبود
این ما و منی و این شمائی و توئی
وین ملت و این مذهب و این کیش نبود
در حضرت او بجز یکی بیش نبود

وله

آن کیست که غیر تست آن کیست بگو
چون غیر ترا نیست حیاتی به یقین
آن خود ز کجاست یا خود از چیست بگو
آنکس که بجز تو بود چون زیست بگو

وله

در جمله صور عابد و معبود توئی
زان روی که هر که عابد و معبود است
زان روی که هم ساجد و مسجود توئی
موجود یقین بدانکه موجود توئی

وله

تو مست خودی ما همه مست تو
تا نسبت ما بتو بود از همه روی
تو هست خودی و ما همه هست تو
وادیم ازین سبب همه دست تو

وله

گنجی که طلسم اوست عالم مائیم
ای آنکه توئی طالب اسم اعظم
ذاتی که صفات اوست آدم مائیم
از ما مگذر که اسم اعظم مائیم

وله

چون دانستی که از کجا آمده
برخیز و قدم درنه و مردانه بکوش
یا کیست فرستاده و چرا آمده
گر زانکه تو از بهر خدا آمده

وله

از پیش خدا بهر خدا آمده
در معرفت و عبادت یزدان کوش
نی از پی باز و هوا آمده
گر بهر همین درین سرا آمده

وله

با ما نتوان گفت چرا آمده
یا خود تو که و از کجا آمده

بت گفت به بت پرست کای عابد ما — دانی زچه روی گشته ساجد ما
بر ما بجمال خود تجلی کرده — آنکس که ز تست ناظر و شاهد ما

وله

ای حسن تو در کل مظاهر ظاهر — وی جسم تو در کل مظاهر ظاهر
از نور رخ و ظلمت زلفت دایم — قومی همه مؤمنند و قومی کافر

وله

در روی پریرخان چو در مینگرم — جز روی تو می نیاید اندر نظرم
هرلحظه ز هر پریرخی حسن رخت — بر دیده کند جلوه بوجهی دگرم

از سخنان جامی که در شرح دو بیت مثنوی مولوی قدس الله سره گفته

بشنو از نی چون حکایت میکند — وز جدائیها شکایت میکند
کیست نی آن کس که گوید دم بدم — من نیم جز موج دریای قدم
از وجود خویش چون گشتم تهی — نیست از غیر خدایم آگهی
فانی از خویشم من و باقی بحق — شد لباس هستیم یکباره شق
آرمیدم با حق و از خود رمید — آن دهم بیرون که حق در من دمید
با لب دمساز خویشم گشته جفت — می نیارم بر لب الا آنچه گفت
رقص چرخ انجم از ساز من است — قدسیان را سبحه زآواز من است
هرکه دور افتاد از بخت نژند — من کنم آگاهش از بانگ بلند
آنکه اندر صف نزدیکان نشست — راز میگویم بگوشش پست پست
گاه شرح محنت هجران دهم — بیدلان را داغها بر جان نهم
گاه آرم مژده قرب و وصال — بخشم اهل ذوق را صد وجد و حال
هم شرایع را بیان من میکنم — هم حقایق را عیان من میکنم
هرچه باشد نظم و نثر اندر زمن — نیست الا نغمهای لحن من
هست ازین ناموس نغمهای جانفزا — مثنوی در شش مجلد یک نوا
فرصتی خواهش باید ز عمری دراز — تا بگویم حال خود یک شمه باز

چون بپایان می نیاید این سخن   می نهم مهر خموشی بر دهن
ومیتواند بود که مراد از نی قلم بوده باشد که استعاره کرده باشند از برای
انسان مذکور اگرچه بعضی از اوصاف و احوال که حضرت مولوی قدس
سره برنی اجرا کرده اند ملائم این معنی نمی نماید و جامع میان انسان و آن
باشد که حرکات و سکنات هیچیک بوی مستند نیست بلکه وی مظهر افعال
و احوال دیگریست که موثر و متصرف است در وی و وی را مرتبه مظهریت
پیش نی خامه می گوید بالحان صریر   میزنم مرغان معنی را صفیر   میکشم
ناگهانشان در دام خط   دانه میریزم بر ایشان از نقط   از سیه کاری
بخت واژگون   رفته در آب سیاهم سرنگون   چون برآرم سر از آن
آب سیاه   طره شب گسترم بر روی ماه   صفحه کافور را مشکین کنم
سنبل تر زیور نسرین کنم   میکنم چون شانه فرق خود شکاف   میشوم
زان شانه هردم جامه باف   در بر حوران معنی زین عمل   نو بنو
می افکنم مشکین حلل   این ترا گویم ولی چون بنگری   هستم ازا
سباب فعل خود بری   در کف کاتب وطن دارم مدام   کرده چون
الاصبعین او مقام   نیست در من جنبشی از ذات من   اوست در
من دمبدم جنبش فکن   گر مرا با من گذارد یک نفس   بر زمین
مانم نی خشکی و بس   و می شاید که طریق تشبیه و استعاره بگذارند
و نی را عبارت هم از نی یا قلم ظاهر دارند زیرا که اولیاء خداوند تعالی
ارباب فراست و اصحاب کیاستند از همه موجودات بلسان
احوال و اوصاف ایشان معانی لطیفه و حقایق شریفه که مناسبتی ظاهر
و ملابستی کامل با انسان میدارد فهم می کنند و بطالبان صادق و
مریدان موافق میرسانند   پیر هنه آن کز ارباب شهود   در شهود
حق کس از وی به نبود   با مریدان روزی اندر گشت دشت   بر

حدود آسیائی برگذشت کفت بی کفت از زبان آسیا میرسد در
کوش وهوشش من ندا که نیم صوفی وجز صوفی کری نیست کار من
چونیکو بنکری کرد رشتم میدهند اهل مجاز می ستانم میدهمشان
نرم باز میکنم هموار کرد خود طواف نیست یکدم زین طوافم انحراف
هرچه نابایست از آن باشم نفور افکنم آن را زکرد خویش دور
تمهید حقایق موجودات که از حیثیت اندراج واندماج درغیب هویت
ذات منتشی اند بشئونات ذاتیه حروف عالیات در آن مرتبه از حضرت
ذات مقدسه ازیکدیگر ممتاز نیستند اصلاً لا علماً و لا عیناً واین مرتبه را
غیب اول وتعین اول میکویند ودر مرتبه ثانیه که غیب ثانی وتعین ثانیست
وحقایق را درین مرتبه اعیان ثابته متکثره بالکثرة النسبیه باعتبار انتفاء
وجود خارجی ایشان معدومند ومی شاید که حضرت مولوی از نیستان
باعتبار عدمیه اصلی اعیان وکثرت نسبی ایشان این مرتبه خواسته باشد
با مرتبه سابق بر آن ومرتبه ثالثه مرتبه ارواحست واین مرتبه ظهور
حقایق بسیطه مجرده است مرنفس خود را ومرتبه رابعه مرتبه عالم مثالست
ومرتبه خامسه مرتبه عالم اجسام است ومرتبه سادسه مرتبه جامعه است
مرجمیع مراتب را وآن حقیقت انسان کامل است وپوشیده
نماناد که هرچند حقایق از مرتبه اولی در زیر می افتد احکام مابه الا
متیاز بر احکام مابه الاتحاد غالب تر می آید ومراد از دوری ومهجوری
که در امثال این مواضع واقع می شود غلبه احکام مابه الامتیاز است
بر مابه الاتحاد والله سبحانه وتعالی اعلم شرح البیت الثانی
من المثنوی کز نیستان تا مرا ببریده اند از نفیرم مرد وزن نالیده
اند چند اروزی که پیش از روز وشب فارغ از اندوه وآزاد از
طلب متحد بودیم با شاه وجود حکم غیریت بکلی محو بود بود اعیان

جهان بی چند و چون ز امتیاز علمی و عینی مصون نی بلوح علمشان
نقش ثبوت نی ز فیض خوان هستی برده قوت نی ز حق ممتاز نی از
یکدیگر غرقه دریای وحدت سربسر ناگهان در جنبش آمد بحر جود
جمله را در خود بخود با خود نمود امتیاز علمی آمد در میان بی نشانی
زان نشانها شد عیان واجب و ممکن ز هم ممتاز شد رسم و آیین
دوئی آغاز شد بعد از آن یک موج دیگر زد محیط سوی ساحل آمد از
اوج بسیط موج دیگر زد پدید آمد از آن برزخ جامع میان جسم و جان
پیش آن کز زمره اهل حق است نام این برزخ مثال مطلق است موج دیگر باز
در کار آمده جسم و جانی زو پدیدار آمده جسم هم گشتست طوراً بعد طور
تا بنوع آخرش افتاد دور نوع آخر آدمست و آدمی گشت محروم از
مقام محرمی بر مراتب سربسر کرده عبور پایه پایه ز اصل خود افتاده
دور گر نگردد باز مسکین زین سفر نیست از وی هیچکس مهجورتر نی
که آغاز حکایت میکند زین جداییها شکایت میکند کز نیستانی که در وی
بر عدم رنگ وحدت داشت با نور قدم تا به تیغ فرقتم ببریده اند
وز نفیرم مرد و زن نالیده اند کیست مرد اسماء خلاق ودود کان
بود فاعل در اطوار وجود کیست نی اعیان جمله ممکنات منفعل
گشته ز اسماء صفات چون همه اسماء و اعیان بی قصور دارد از هر
رتبه انسان ظهور جمله را در ضمن انسان نالهاست که چرا هر
یک ز اصل خود جداست شد گریبان گیرشان حب الوطن
این بود سر نفیر مرد و زن اگر کسی سؤال کند که چون نی اکنون
بمقام وصول رسیده است حکایت مهجوری برای چیست جواب
آنست که گویند تا آدمی در نشاء قید است حقیقت فنا از وی متعذر
است و بقیه از بقای وجود با او همراه و مادام که بقیه وجود با او هست وصول

تا ممکن نیست یا خود گویند که این حکایت و شکایت نظر باحوال ماضیه است
که پیش از وصول بروی گذشته یا خود گویند که این از برای تنبیه غفلت
و تشویق ارباب محبت است **سؤال** گر کسی گوید که کامل واصل
است و اصلا نزد اقرب جانان حاصل است پس زهجوری
حکایت بهر چیست وز جدائیها شکایت بهر چیست خوش نبُد
بر زبان آب زلال در عطش کردن بیان رنج و مال خوش
نباشد گنج قارون در بغل خویش را در مفلسی کردن مثل خوش نباشد
دامن یوسف بکف زار نالیدن چو یعقوب از اسف **جواب**
گویم آری لیک وصل بر کمال باشد اندر نشأهٔ دنیا محال تا
بود باقی بقایای وجود کی شود صاف از کدر جام شهود تا بود پیوند
جان و تن بجای کی شود مقصود کل برقع گشای تا بود غالب
غنای جسم و جان کی توان دیدن برخ جانان عیان بی فنای
کل و بی جذب قوی کی حریم وصل را محرم شوی این
سعادت روی ننماید بکس جز پس از عمری و
آنهم یک نفس چون پس از عمری بتو روی
آورد زودتر از برق خاطف بگذرد
تشنه را گر ز دریا قطرهٔ در لب
آید بلکه بر لب قطرهٔ
والسلام خیر ختام

قد تمت الکتاب بعون الملک الوهاب حسب الفرمایش جناب مستطاب عمدة
الاعاظم والانجاب آقای میرزا محمد ملک الکتاب ایده الله تعالی الی نهایة
آماله و حسن المآب بید اقل السادات و احقر الکتاب میرزا اسد علی الحسینی
الذهبی الشیرازی فی پانزدهم شهر رمضان المبارک سنه ۱۳۱۱ در بندر معموره بمبئی

C. P. Press Bombay

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس ارتقاء، مجلس انتظامی، مجالس شعبہ جات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیہ جات ملحقہ و رجسٹرڈ گریجویٹ عہدہ داران جامعہ اور اراکین دار الترجمہ دس کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۳۔ طلبائے انجمن رجسٹر شدہ دو کتابیں بی۔ اے اور انٹرمیڈیٹ کے طلبہ تین کتابیں، ایم۔ اے، ایل ایل بی و تحقیقاتی جماعتوں کے طلبہ پانچ کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائیگا۔

۵۔ بشرط موقع کتابیں کرر جاری کی جا سکیں گی مگر اس غرض کے لیے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو تشخیص پذیر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا حاشیہ نہ لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط